داستان پیامبران

از آدم (ع)

تا عیسی (ع)

داستان پیامبران (جلد اول) از آدم (ع) تا عیسی (ع)

مشخصات کتاب

سرشناسه : موسوی گرمارودی علی 1320 - عنوان و نام پدیدآور : داستان پیامبران نوشته علی موسوی گرمارودی مشخصات نشر : تهران قدیانی 1373. مشخصات ظاهری : 2ج. شابک : 3250ریال هرجلد) ؛ ج 1: 9644172000 ؛ ج 2: 9644172019 ؛ 3500ریال ج.1،چاپ دهم 9645981042 : ؛ 8500ریال ج.1،چاپ یازدهم 9644172639 : ؛ 9000 ریال (ج.1،چاپ دوازدهم) ؛ 7500ریال (ج.1و2، چاپ سوم) ؛ 5500ریال: ج.1و2، چاپ ششم 9644170210 ؛ 5500 ریال (ج.1و2،چاپ هفتم) ؛ ج.1و2، چاپ دهم 9644172639 : ؛ ج.1و2، چاپ هفتم 9644170210 ؛ 22500 ریال (ج. 1 و 2 ، چاپ شانزدهم) ؛ 3500ریال ج.2، چاپ ششم 9645981050 : ؛ 9000 ریال ج.2، چاپ سیزدهم 9789644172014 : ؛ 8500ریال (ج.2،چاپ یازدهم) ؛ 9000ریال (ج.2، چاپ دوازدهم) ؛ 3500ریال ج.3، چاپ پنجم 9645981069 : ؛ 16000ریال چاپ دوم 9644172639 : یادداشت : ج.1 (چاپ دهم : 1375). یادداشت : ج.1و 2 (چاپ سوم 1374). یادداشت : ج.1و 2 (چاپ ششم زمستان 1375). یادداشت : ج 1 و 2 (چاپ هفتم 1377). یادداشت : ج 1 ،2(چاپ دهم 1378). یادداشت : ج 1 و 2 (چاپ یازدهم 1379). یادداشت : ج 1و 2 (چاپ دوازدهم 1381). یادداشت : ج. 1 و2 (چاپ شانزدهم : 1388). یادداشت : ج 2 (چاپ ششم 1375). یادداشت : ج.2 (چاپ سیزدهم: 1382). یادداشت : ج 3، (چاپ پنجم 1376). یادداشت : کتابنامه مندرجات : ج 1.

از آدم ع تا عیسی ع .--ج 2. محمد صلی الله علیه و آله موضوع : قرآن -- قصه ها موضوع : پیامبران -- سرگذشتنامه رده بندی کنگره : BP88 / م85د2 1373 رده بندی دیویی : 297/156 شماره کتابشناسی ملی : م 1486-73

آفرینش آدم

آفرینش آدم

خداوند توانای دانا ، کائنات را بهنجار آفریده و هستی ، از او پیدایی یافته است : آسمانها پا برجای و هر یک برجای خویش استوار؛ و زمین نیز استوار است و بر آن ، کوهها ایستاده و دشتها ، خفته و اقیانوسها ، موج انگیز و چشمه ها و رودها ، روان و گیاهان ، بارور و آفتاب ، در سپیده آفرینش گرما بخش و روز فروز و با پرتو حیاتبخش خویش ، بی شتاب در پویش و ماه ، در تابش شباهنگام ، فریبا و در حرکت آرام خود بر سینه تیره شب ، چون خیزش مروارید است بر مخمل سیاه . . . .

در این میان ، جای آدمی خالی است و خداوند اراده فرموده است تا ((آدم)) را از عدم بیافریند (1) و هستی را با او معنا بخشد و جمال آسمانی خود را در آیینه زمینی چهره او بنگرد و او را جانشین خویش کند (2) زیرا از آن پیش ، امانت ((خلافت خود)) را بر آسمانها و زمین و کوهساران ، عرضه فرموده بود و آنان از پذیرش آن ، سر باز زده بودند و اینک اراده فرموده است تا این امانت را بر دوش ((آدم)) نهد .

پس ، به فرشتگان همه فرمود :

برآنم تا از خاک ، بشری برآورم ،

و آنگاه از روح خویش در او بر دمم ؛ پس چون او را به اعتدال آفریدم و از روح خود در او دمیدم ، همه بر او سجده برید .

فرشتگان ، نخست عرضه داشتند :

پروردگارا ! با دانشی که به ما عطا فرموده ای ، آگاهی داریم که کسی را خلق خواهی کرد در زمین تباهی خواهد افکند و خونها خواهد ریخت ؛ و حال آنکه ما تسبیحگوی و تقدیس کننده تو هستیم .

خداوند فرمود :

من چیزی می دانم که شما نمی دانید .

فرشتگان ، به احترام و شگفتی در تکوین آدم می نگریستند .

آسمان ، در حیرت ایستاده بود .

به اراده الهی ، اندک اندک ، گل آدم شکل گرفت و اندام ، به گونه ای موزون ، فراهم شد . سپس از گل بازمانده از دنده زیرین آدم (3) ، همسر او حوا نیز فراهم آمد .

این دو اندام ، در کنار یکدیگر همچنان کالبدهایی بی روح بودند . راستای قامت آدم ، اندکی از حوا بلندتر ، و فراخنای سینه اش ، کمی گسترده تر بود و عضلاتش محکمتر و در کمال موزونی ، ستبرتر؛ با ابروانی پر پشت و بینی کشیده و چشمانی درشت . (4)

حوا ، با لطافت اشک و گل ، زنی کامل و با گیسوانی کشیده ، و اندامی موزون ، چون آدم ، اما هزار بار لطیف تر و ظریف تر .

سرانجام ، آن لحظه الوهی بزرگ در رسید و خداوند ، از روح ربوبی خویش ، در آدم و حوا دمید .

آن دو که تا لحظه ای پیش ، دو تندیس همگون اما

بی روح و ساکن بودند ، اینک پلکهایشان به هم می خورد و سینه هایشان هوا را به درون خویش می کشید و اندامهایشان به حرکت در می آید و قلبهایشان به تپش می افتاد .

و اکنون در سینه هر دو ، دلی می تپد که در آدم ، انگار معجونی است از خمیره مهر و عشق و از پولاد و آب ، با غمها و شادی هایی بزرگتر و ناپیداتر و در حوا ، گویی ، نخست از اشک و شادی است و آنگاه از عفت و عاطفه و نیز از عشق و مهر مادری . . .

((فتبارک الله احسن الخالقین .))

پس آنگاه خداوند ، دانش تمام اسماء (5) را در حیطه کاینات ، به آدم آموخت و سپس از فرشتگان خواست تا اگر می توانند ، او را از این اسماء با خبر سازند .

فرشتگان ، فرومانده و مبهوت ، شرمسارانه پاسخ دادند :

پروردگارا ، منزه باد نام تو ، ما هیچ دانشی جز آنچه خود به ما آموخته ای نداریم ، همانا دانا و فرزانه تویی .

پروردگار ، به آدم اشارت فرمود تا آنان را خبر دهد . آدم ، بی درنگ فرشتگان را از آنچه خداوند امر فرموده بود ، آگاه کرد . و خداوند به فرشتگان فرمود :

آیا به شما نگفتم که من پنهان آسمانها و زمین را و هر چه را آشکار و یا نهان می دارید ، می دانم ؟ اینک ، همه بر آدم سجده برید . (6)

به فرمان خداوند ، یکباره ، همه فرشتگان الهی ، در سراسر آسمانها و همه جا

، در برابر آدم به سجده در آمدند .

در این میان ، شیطان که از آتش آفریده شده بود و جن بود و از فرشتگان نبود هر چند با عبادتهای بسیار خود را به مقام فرشتگان رسانده بود ناگهان از سر غرور و خودبینی و کبر ، از بندگی خداوند و اطاعت فرمان او سر پیچید و بی راه شد . او به خویش نگریست و خود را فراتر دید و سر خم نکرد . سجده نبرد و ایستاد و از ناسپاسان شد . خداوند به او فرمود :

با وجود فرمان من ، چه چیز تو را از سجده بر آدم بازداشت ؟

من از او بهتر و برترم ؛ تو مرا از آتش و او را از خاک آفریده ای .

پروردگار فرمود :

از این جایگاه و مقام آسمانی فرو شو . اینجا جای آن نیست که خود را بزرگ ببینی . بیرون رو که از زمره فرومایگانی . (7)

از این جایگاه و مقام آسمانی فرو شو . اینجا جای آن نیست که خود را بزرگ ببینی . بیرون رو که از زمره فرومایگانی .

شیطان که خود را در آتش قهر الهی یافت و دانست که دیگر راه نجاتی ندارد ، به مهر و راءفت پروردگار پناه برد و از خداوند خواست که او را تا روز باز پسین مهلت دهد و وانهد .

خداوند فرمود :

به تو مهلت داده شد .

چون شیطان دانست که تا روز باز پسین مهلت یافته است و تا آن روز در امان خواهد بود ، بار دیگر گستاخی آغاز کرد و با بی شرمی

به خداوند گفت :

به خاطر این گمراهی که نصیب من کردی ، بر سر راه راست فرزندان آدم به کمین خواهم نشست و آنگاه از پیش روی و پس پشت و راست و چپ ، بر آنان خواهم تاخت و تو بیشتر آنان را سپاسگزار نخواهی یافت .

پروردگار فرمود :

از آسمان ، نکوهیده و رانده ، بیرون رو . دوزخ را از تو و هر کس از بنی آدم که از تو پیروی کند ، پر خواهم کرد ! اما بدان که بر بندگان من چیرگی نخواهی داشت ، مگر آن گمراهانی که به میل خویش از تو پیروی کنند .

شیطان ، رانده و مانده از آسمان و قرب الهی ، تا جاودان بیرون شد .

آدم و حوا در بهشت

سپس خداوند مهربان ، آدم و حوا را در بهشت جای داد . (8)

نخستین چیزی که در بهشت ، آدم و حوا را مجذوب خویش ساخت ، هوای پاک ، ملایم ، لطیف و عطر آگین آن بود . آنگاه روشنایی دل انگیز آفتاب که همه جا ، چون فرشی زرین ، گسترده بود . هوا نیز نه گرم و نه سرد و همیشه بهار بود . دیگر ، رنگارنگی موجودات به ویژه چشم نوازی و تنوع گیاهان ، چشمه ساران ، دریاچه ها ، آبگیرها ، کوهها ، تپه ها ، جنگلها ، باغها و خلنگزارها ، و نیز فراوانی میوه ها و خوردنیها و آشامیدنیها بود .

آدم و حوا ، پا به پای یکدیگر ، به گردش و کشف زیباییهای بهشت پرداختند : گاه از بیدستانهای بسیار می گذشتند که بر دو سوی جویبارهای زلال

سایه انداختند و شاخساران افشان خود را در آینه آب رها کرده بودند . گاه به هامونی گسترده می رسیدند که سراسر آن از خلنگهای معطر و بابونه ها و گلهای سپید و نیز زنبقها و لاله ها و شقایقها انباشته بود؛ با چشم اندازی سرشار از ترکیب جادویی رنگها که با نوازش نسیم هر لحظه رنگ می باخت و رنگ می برد . گاه از گذرگاهی در میانه کوهساران می گذشتند؛ یا از دهانه غاری که صخره های اطراف آن پوششی زبرجدگون از سرخس داشت و از پیشانی غار تا زمین ، آبشارانی نرم ، به سان پرده ای از حریر ، فروهشته بود . گاه در جنگلی انبوه و فشرده ، زیر درختهای تناور و پر سایه ، به جستجوی چشمه آبی می پرداختند . این درختان ، با برگریزان زیبای خود ، سطح شفاف چشمه های جنگلی را پنهان می داشتند و چه لطفی داشت آن هنگام که آدم یا حوا ، برگها را با دست کنار می زدند و چهره خویش را در زلال آینه فام آن می شستند .

زیباتر از همه ، دنیای پرهیاهوی جانداران ، به ویژه پرندگان بود . مرغان بهشتی ، با رنگ آمیزی خیره کننده و افسونگرانه بال و پرشان ، جلوه ای شگرف داشتند و با آواز روح نواز خویش ، نغمه هایی از موسیقی طبیعت را در فضا می پراکندند . تنوع شکل و اندازه آنها نیز بسیار دیدنی بود : برخی به کوچکی پروانه بودند و برخی به بزرگی عقابهای بال گستر دور پرواز که طنین صدایشان ، تمام آغوش یک دره را

از سیطره موسیقی می انباشت .

به جز پرندگان ، موجودات زیبای دیگر ، از آبزیان رنگارنگ گرفته تا خزندگان و چرندگان و وحوش همه و همه دیدنی بودند .

آن دو گاه ساعتها در کنار آبگیری می نشستند و حرکت ماهیان را در بلور واره آب می نگریستند . گاه با نوباوه زیبای غزالی در خَلَنگزاری می دویدند و او را تا کنار مادرش همراهی می کردند و سپس به تماشای شیر نوشیدنش از پستان مادر می ایستادند .

در بهشت همه چیز درخشان ، دیدنی ، شفاف و چشمگیر بود :

گلهایی به ظرافت خیال ، گلهایی به روشنایی حباب آب ، گلهایی افشان ، گلهایی پریشان ؛ گلهایی که دور درختی پیچیده و چرخیده و بدان پیوسته و از آن فرارفته و سپس از بلندترین شاخسار آن ، افشان ، دوباره تا زمین باز گشته بودند . . .

گلهایی که در آبگیرهای شفاف ، زیر آب روییده و کف آبگیر را زینت داده بودند و نیلوفرهای که بازوان را بر آب رها کرده بودند .

مهم تر از همه آنکه پروردگار بزرگ ، به آدم و حوا رخصت داده بود که از همه آن نعمتها برخوردار باشند و از همه خوردنیها ، هر قدر و هر گاه که دوست می داشتند ، استفاده برند . تنها و تنها ، خداوند آنان را از خوردن میوه یک گیاه باز داشته بود : گندم . (9)

هنگامی که خداوند ، آنان را در بهشت جای می داد ، این گیاه را به ایشان نشان داد و فرمود که به آن نزدیک نشوند . نیز به ایشان یادآور شد که شیطان

در کمین آنان است ، مبادا ایشان را بفریبد .

آدم و حوا ، گاهی در گشت و گذار خود ، این گیاه را از دور می دیدند ، اما بنا به فرمان الهی ، هرگز به آن نزدیک نمی شدند .

باری ، آن دو ، در کمال آسایش و نیکبختی ، در بهشت روزگار می گذرانید .

شیطان دشمن نیکبختی آنان ، آن دو را از دور می پایید . زیرا که به خاطر مهلتی که از پروردگار گرفته بود ، می توانست به بهشت آنان داخل شود؛ او از پشت شاخه های انبوه درختان ، آنان را زیر نظر می داشت و می دید که آن دو ، همه جا در کنار یکدیگر ، کامیاب و برخوردار از نعمت هستند . نیز گاه با هم به نیایش پروردگار بزرگ و نماز او می ایستند و او را تقدیس می کنند و به پیشگاه او سجده می برند و پیشانی بر خاک می سایند . گاه از دیدن شگفتیهای خلقت در بهشت گلی زیبا ، آبگیری درخشان ، پرنده ای با رنگی هو شربا عظمت پروردگار را به یکدیگر یادآور می شوند و خدای را تسبیح می گویند . شیطان ، در آتش کینه و حسد می سوخت و در پی یافتن راهی بود تا بتواند به آن دو نزدیک شود . زیرا که آنان به فرمان خداوند از او سخت دوری می کردند . اما شیطان دست بر نمی داشت ، یعنی حسد نمی گذاشت که دست بردارد . پس بر آن شد که از عاطفی بودن حوا سوء استفاده کند و از

طریق او کم کم به هر دو نزدیک شود و وسوسه خویش را بیاغازد . شیطان ، داستان آن گیاه ممنوع را می دانست و می دانست که تنها راه محروم کردن آدم و حوا از آن همه نعمت و آسایش و نیکبختی ، همان گیاه است . اما چگونه می توانست آنان را وادار کند که از آن گیاه بخورند ، در حالی که هنوز نتوانسته بود حتی یک کلمه با آنان سخن بگوید .

سرانجام ، پس از چاره جوییهای بسیار ، به این نتیجه رسید که خود را بیشتر نشان دهد و فاصله خویش را با آنان کمتر کند ، تا رفته رفته حالت بیگانگی و رمندگی آنان از بین برود و آنگاه این فرصت به دست آید که در مقام ناصحی مشفق ، با آنان سخن بگوید . (10)

یک روز ، در گذرگهی تنگ ، شیطان بر سر راه آدم و حوا سبز شد و آنان به ناگزیر با او رویارو شدند . آدم به او گفت :

از سر راه ما کنار رو ای نفرین شده خداوند !

مرا ببخشید ، اما من سخن بسیار مهمی دارم که باید به شما . . .

ما هیچ سخنی با تو نداریم ، دور شو ! نفرین خدا بر تو باد !

اما من ، درباره آن گیاه . . .

آدم ، برافروخته ، به او نهیب زد :

گفتم دور شو ، ما هیچ حرفی از تو نخواهیم شنید .

شیطان ، ناگزیر از سر راه آنان کنار رفت ؛ اما در دل احساس می کرد که سرانجام پیروز خواهد شد .

چند روز

دیگر ، دوباره بر سر راه آنان ایستاد . این بار ، به آنان گفت :

شما به سخن من گوش دهید ، اگر نادرست بود نپذیرید . ای آدم آیا نمی خواهی گیاه جاودانگی را به تو نشان دهم ؟ من به خدا سوگند می خورم که خیرخواه شما هستم . می خواهم گیاهی را به شما نشان دهم که اگر از آن بخورید ، جاودان خواهید بود و هرگز پیر نخواهید شد و نخواهید مرد و همواره در بهشت خواهید ماند .

آدم ، دوباره بر آشفت . می خواست با کلماتی سخت و درشت ، شیطان را براند . اما حوا به او گفت :

آدم ! او سوگند می خورد که خیر ما را می خواهد . چرا باید از شنیدن حرفهای او به ما زیان برسد ؟

شیطان ، از این حرف او استفاده و بار دیگر گفت :

سوگند به خداوند بزرگ که راست می گویم . این درخت و میوه آن نه تنها زیانی برای شما ندارد ، بلکه شما را جاودان خواهد کرد . هر چند خداوند مرا از خود رانده است ، اما بزرگی و خدایی او را که نمی توانم انکار کنم . به خداوندی خدا سوگند اگر شما از میوه این گیاه بخورید ، جاودان خواهید شد . مگر نه این است که درخت نیز ، مثل هزاران هزار گیاه دیگر ، در بهشت برای شما آفریده شده و یکی از نعمتهای الهی برای شماست ؟ . . . (11)

شیطان ، آن قدر به وسوسه خود ادامه داد که سرانجام سست شد و هیچ نگفت .

گویی اخطار پروردگار بزرگ خود را فراموش کرده بود . برای شیطان که آماده فریب دادن او بود ، همین سکوت کافی بود . پس بی درنگ از میوه آن گیاه چید و او ابتدا به حوا و سپس به آدم داد . . . .

آدم و حوا ، سخت دل نگران بودند . اما کنجکاوی برانگیخته شده آنان و سوگندهای مکرر شیطان و همچنین پاکی فطرت آنها ، باعث شد که فریب او را بخورند و سرانجام ؛ نخست حوا و سپس آدم ، میوه گیاه ممنوع را به دهان بردند . . . .

به محض اینکه شیطان یقین کرد آنان میوه را خورده اند ، صدای قهقهه شادمانه و چندش آورش در فضا پیچیده و فریاد برآورد :

ای آدم ، وجود تو باعث شد که من از مقام قرب الهی رانده شوم . دیدی که چگونه انتقام خود را گرفتم و تو را از بهشت محروم کردم ؟ با این همه ، بدان که با تو و فرزندان تو ، بر روی زمین بیشتر کار خواهم داشت و خواهی دید که از وسوسه و اغوای هیچ یک از آنان رو بر نخواهم تافت .

یکباره ، تمام جامه هایی که بر تن آدم و حوا بود و بدن آنان را پوشیده می داشت فرو ریخت . آنان خود را عریان دیدند و به ناچار و با شتاب ، تن خود را با برگ درختان بهشت پوشاندند . خداوند فرمود :

ای آدم و حوا ، آیا به شما نگفتم که به این درخت نزدیک نشوید ؟ آیا نگفتم که شیطان دشمن آشکار شماست

؟

آنان ، پشیمان و اندوهگین ، رو به درگاه خدا بردند و گفتند :

پروردگارا ، ما به خود ستم کردیم . اگر ما را نبخشایی و بر ما رحمت نیاوری ، از زیانکاران خواهیم بود .

خداوند توبه آنان را پذیرفت و بر آنان رحم کرد در عین حال ، زمین را مسکن آنان قرار داد و از این رو ، به آنان فرمود :

اینک فرود آیید؛ برخی دشمن برخی دیگر . شما را در زمین ، تا هنگامی معین ، قرارگاه و برخورداری خواهد بود .

پس آنگاه طوفانی برخاست : همه جا تاریک شد و صداهای مهیب در همه جا طنین افکند . لحظاتی بعد ، آدم و حوا ، هر یک خود را در بیابانی خشک و بی آب ، در زیر آفتابی سوزان یافت .

آنان دانستند که دیگر رفاه و نعیم بهشت به پایان آمده است و از آن پس در جایی زندگی خواهند کرد که هر چیز و هر کردار ، در آن از دوگانگی کفر و ایمان ، هدایت و گمراهی و مسئوولیت و اختیار تهی نیست .

هر کس در هر کردار و هر حرکت و هر انتخاب ، اگر در سوی خدا قرار گرفت ، رسته است و اگر از یاد و رضای خدا اعراض کرد و روگرداند ، به شیطان وابسته است . آدمی در انتخاب راه خویش مختار ولی باید بداند که در همان حال مسؤ ول است . (12)

آدم و حوا در زمین

اینک ، زمین بود و مشکلات آن : سرما ، گرما ، باد و باران ، گرسنکی ، تشنگی ، هراس ، تنهایی ، اندوه جدایی

از بهشت . . .

زوزه گرگهای گرسنه در شبهای سرد و تاریک ، تازیانه بادهای سخت ، سیلی رگبارهای تند ، چنگی که فضای غم آلود غروب و تماشای شفق گلگون به تارهای دل می زند و . . .

نخست سر پناهی لازم بود تا در آن روزها از هرم آفتاب و شبها از خطر وحوش و سرما ، بیاسایند و پناه گیرند .

آدم ، ناگزیر فکر خود را به کار انداخت و چیزی نگذشت که آن دو ، سر پناهی ساده برای خود ساختند و از آنچه در اطراف خویش می یافتند نخستین ابزارهای زندگی بر روی زمین را فراهم آورند .

کوتاه زمانی بعد ، اولین گام تشکیل جامعه بشری برداشته شد : حوا آبستن شده بود . نخست از تغییر حالت های خویش می هراسید اما غریزه مادری و نیز ، دانش و هوشمندی شوی مهربانش ، او را به آرامش فرا می خواند .

پس از نه ماه و اندی ، سرانجام ، در پایان یک روز دشوار و طولانی ، حوا یک پسر و یک دختر به دنیا آورد : قابیل و خواهر دو قلوی او را .

هر دو تنهایی رستند و به کودکان خویش دل بستند . با بزرگتر شدن کودکان ، محیط آرام و ساکت اطرافشان ، از هیاهویی شاد و شیرین انباشته شد و زندگی آنان معنای ویژه ای یافت .

هنوز اینان بسیار کوچک بودند که حوا دوباره آبستن شد و نه ماه و اندی بعد ، هابیل و خواهر دو قلویش نیز به جمع چهار نفری نخستین خانواده بشری پیوستند و آدم و حوا ، پس از سختیها

و رنجهای بسیار و پشت سر گذاردن دوران اندوه و تلخکامی ، دلشاد و امیدوار شدند و سخت به فرزندان عزیز خود دل بستند و مهربانانه به پرورششان همت گماشتند .

هابیل و قابیل (13)

سالها از پی هم می گذشت و فرزندان در آغوش پر مهر پدر و مادر می بالیدند و بزرگ تر می شدند .

دیگر ، هابیل و قابیل و خواهرانشان ، هر یک ، جوانی برومند شده بود .

از همان آغاز جوانی ، قابیل به زمین روی آورد و با راهنمایی پدر ، به زراعت پرداخت . هابیل نیز به فراهم آوردن احشام و گله داری بز و گوسفند و شتر مشغول شد . خواهران هم به مادرشان حوا کمک می کردند .

از این چهار فرزند ، هابیل و خواهر دو قلوی قابیل ، زیباتر از آن دو تن دیگر بودند . خواهر تواءمان قابیل ، دختری کامل ، برازنده و بسیار زیبا بود و هابیل ، با بالای بلند و گردن افراشته و چشمان درشت و شفاف و سرشار از مهربانی ، جوانی به راستی زیبا می نمود .

یک روز که دختران در خانه نبودند و هابیل و قابیل نیز بیرون از خانه ، به دنبال کار خود بودند ، حوا به آدم گفت :

آدم ! آیا وقت آن نرسیده است که فرزندانمان ، هر یک همسری داشته باشد و خود فرزندانی بیاورد . . . . ؟

چرا ، مدتی است که در این فکر هستم . امروز ، پس از نیایش چاشتگاهی ، از پروردگار خواهم خواست که مرا در این امر راهنمایی فرماید .

از آنجا خداوند اراده فرموده بود نسل

آدم فزونی گیرد و در پهنه زمین زندگی کند و سرشتها و طبایع گوناگون پدید آید و زمین عرصه بروز خیر و شر و سعادت و شقاوت گردد ، به آدم وحی فرستاد تا هر کدام از پسران ، خواهر دیگری را به همسری برگزیند . (14) آن شب ، هنگامی که همه در خانه بودند ، آدم به همسر و فرزندانش گفت :

خداوند امروز به من امر فرموده که فرمان او را در مورد ازدواج شما به اطلاعتان برسانم .

دختران ، با شرم ، از زیر چشم به هم نگریستند و هابیل سر را به زیر افکند اما قابیل با شتاب پرسید :

بگو پدر ! خداوند چه دستوری داده است ؟

خداوند فرمود که هر یک از شما دو برادر ، با خواهر تواءمان دیگری ازدواج کند .

کلام پدر ، چون آب سردی بود که ناگهان بر سر قابیل ریخته باشند؛ در جای خود پس نشست و رنگ از رویش پرید؛ نخست لحظه ای ساکت ماند و چهره اش در هم رفت و سپس چون اسپند از جای جست و سخت به خشم آمد و ابرو در هم کشید و گستاخانه بانگ برداشت :

من این فرمان را نمی پذیرم . چرا نباید با خواهر دو قلوی خود ازدواج کنم ؟ چرا برادر کوچک ترم خواهر زیبای مرا به همسری بگیرد ؟

پسرم ! این فرمان خداوند بزرگ است ؛ تو نباید از فرمان او سرپیچی کنی .

دوباره از خداوند بپرس ! نارضایی مرا به او بگو ! من از این فرمان خشنود نیستم و نمی توانم این را پنهان کنم

. من خواهر تواءمان خود را دوست می دارم . حتما راه دیگری وجود دارد .

پسرم ! من و مادرت ، یک بار در بهشت ، سرپیچی از فرمان خداوند را آزمودیم . سالها به درگاه او گریستیم تا از گناه ما درگذشت ؛ با آنکه ما ، به این گستاخی ، در برابر دستور صریح او مقاومت نکرده بودیم . در حقیقت بر خود ستم کرده بودیم و از بهشت رانده شدیم .

قابیل گفت :

پدر ! من از آنچه گفتم بر نمی گردم . تو مسئله را با خداوند بار دیگر در میان بگذار . این بار اگر فرمانی داد ، سرپیچی نخواهم کرد .

خداوند فرمان داد که هر یک از آن دو هابیل و قابیل به دلخواه خود چیزی برای خدا قربان کند . از هر کدام که مقبول افتاد ، خواسته اش بر آورده شود و همسر خویش را خود برگزیند .

آدم ، فرمان خدا را به فرزندان ابلاغ کرد و قرار شد که فردای آن روز هر یک ، قربانی خود را حاضر آورد؛ هر کدام را که خداوند در آتش قبول خویش سوزاند ، همان برنده خواهد بود .

هابیل ، بهترین شتر سرخ موی جوان و زیبایی را که در گله خود داشت حاضر کرد و به سوی قربانگاه به راه افتاد . زیر لب ، چیزهایی می گفت :

خداوندا ! شرمنده احسانهای توام . می دانم که هر چه دارم از توست . با سپاس از نعمتهایی که به من عطا کرده ای ، اینک در اجرای فرمان تو ، میان داده های تو

، از این شتر بهتر نداشتم ، و گرنه همان را به قربانگاه می آوردم . خداوندا ! تو به لطف بزرگ خود ، این قربانی ناچیز را از من قبول کن !

اما قابیل ، از میان گندمهای بسیار و گوناگون خود که ذخیره داشت ، قدری گندم نامرغوب برداشت و به قربانگاه برد !

با خود اندیشید : گندم های مزرعه پایین ، با آن دانه های طلایی و شفاف - که چشم را خیره می کند - به راستی حیف است که در آتش قربانگاه سوزانده شود؛ حالا که قرار است بسوزد ، چه بهتر گندم های مزرعه بالا را که چندان کشیده و مرغوب نیست ، به قربانگاه ببرم .

هر دو به انتظار ایستاده بودند و هر یک به پذیرفته شدن قربانی خود امیدوار بود .

لحظه ای بعد ، آتش انتخاب الهی در رسید و در پیش چشم همه ، در تن شتر گرفت ! هابیل ، به نشانه سپاس ، به سجده در آمد .

قابیل ، که در تقدیم قربانی اخلاص نورزیده بود ، برآشفت و سخت اندوهگین شد . اما چاره ای نبود و ابهامی وجود نداشت . ناگزیر ، از ازدواج با خواهر توامان خود دل کند و هابیل ، با خواهر زیبای او ازدواج کرد .

به این ترتیب ، غائله ازدواج از میان برخاست . اما کینه برادر در دل قابیل نشسته بود و هر روز ، آتش آن بیشتر زبانه می کشید . یک روز که هابیل با گله خود از کنار مزرعه قابیل می گذشت ، قابیل به او گفت :

هابیل ! سرانجام تو را خواهم

کشت . من هر وقت تو را می بینم ، به یاد شکست خود می افتم . تا تو را از میان برندارم ، راحت نخواهم شد .

برادر عزیزم ! اگر قربانی تو قبول نشد ، گناه من نیست . خداوند قربانی را تنها از پرهیزکاران می پذیرد . چاره ، کشتن من نیست ، در پرهیزکاری است . حتی اگر قصد کشتن من کنی ، متعرض تو نخواهم شد و تو را نخواهم کشت ؛ زیرا من از پروردگار عالم ، هراس دارم . دست از این خیال باطل بدار و از ارتکاب این گناه ، عالم بیم داشته باش . زیرا به دوزخ خواهی رفت که کیفر ستمکاران است . بهتر است به خاطر این فکرهای بد ، از خدا طلب عفو و آمرزش کنی . به خاطر داشته باش که ابلیس ، وقتی که با فریب و نیرنگ ، پدر و مادر را از بهشت بیرون راند ، به آدم گفت : با فرزندان تو بر روی زمین بیشتر کار خواهم داشت و از وسوسه و اغوای هیچ یک از آنان رو بر نخواهم تافت .

در سینه قابیل ، دیو کینه بیدار شده بود و جز به کشتن برادر ، آرام نمی گرفت . سرانجام در یک روز ، آنچه نباید بشود ، شد .

آن روز قابیل می دانست که برادرش کدام سو در کوهپایه های اطراف گله خود را به چرا برده است . پس به همان سو شتافت . چشمانش دو کاسه خون بود . آتش کین خواهی به جانش افتاده بود و او را ملتهب می کرد و

بر سرعت قدمهایش می افزود .

گله را از دور دید . از کنار راه ، سنگ بزرگی برداشت و به همان جانب پیش رفت . ابتدا برادر را ندید . لحظه ای می چرخید ، سر بر سنگی گذاشته و معصومانه به خواب رفته بود . به طرف او شتافت .

کینه ، پرده ای تار در پیش چشم او کشیده بود . نه بی گناهی و پاکی برادر را می دید و نه پلیدی کردار خود را . بالای سر برادر ایستاد و به او نگریست که گیسوان انبوهش دور چهره زیبای او ریخته و گرمای ملایم آفتاب پاییزی ، روی پیشانی و بنا گوشش ، در بن موها ، عرق نشانده بود چون قطره های شبنم که بر ورق گل .

سینه ستبر و مردانه اش ، با هر نفس که می کشید بالا و پایین می رفت ، چون زورقی که بر امواج برکه ای آرام ، رها شده باشد و دستهایش چون دو پاروی بلند ، در دو سوی اندام کشیده اش ، افتاده بود شاید در خواب ، با همسر خود ، درباره فرزندی که در راه داشتند ، سخن می گفت زیرا سایه لبخندی شیرین ، روی لبهایش به چشم می خورد . .

اما قابیل ، دیگر چیزی نمی دید؛ کینه ، او را کور کرده بود و اینک با سنگی گران در دست ، بالای سر برادر ایستاده بود . . .

و سرانجام ، آن لحظه شوم در تاریخ بشری فرا رسید ، لحظه سقوط و تباهی ، لحظه ستم ، لحظه خشم عنان گسیخته ، لحظه کشتن برادر :

قابیل ، چون دیوی کژ آیین ، سنگ را با تمام نیرو بالا برد و بر سر برادر کوبید .

و خون ، از چشمه ها جوشید و آسمان تیره شد و زمین لرزید و نخستین سنگ بنای ستم ، در جهان ، نهاده شد .

تن هابیل ، نخست ، تکانی سخت خورد و همزمان ، آهی کوتاه کشید؛ سپس چشمان به خون آغشته اش را لحظه ای گشود به برادر که بالای سرش ایستاده بود نگریست و آنگاه به آسمان نگاهی کرد و پلکها را فرو بست . رعشه ای در تنش افتاد ، یک دو بار ، پا را بر خاک کشید و سپس از حرکت ایستاد . . . اینک جاودانه به خواب رفته بود . . . .

نسیمی می وزید و گیسوان انبوه آغشته به خونش را و نیز یک دو شقایق را که در کنار کالبدش رسته بود به نوازش تکان می داد . . .

قابیل که گویی تازه از خوابی گران برخاسته بود ، ابتدا مبهوت و گیج ، به پیکر بی جان برادر چشم دوخت . زانوانش سست شد و بی اختیار در کنار او زانو زد و سپس سر بر سینه برادر نهاد و در تیرگی اندوه و پیشیمانی غرق شد .

ناگهان از یادآوری اینکه با پیکر برادر چه کند ، بر خود لرزید : چگونه آن را از میان بردارد که پدر و دیگران در نیابند ؟

سراسیمه برخاست و حیران به هر سو نگریست .

نخست پیکر برادر را بی اراده بر دوش کشید و چون دیوانگان گامی چند ، هر سوی دوید . . .

سپس

چون این کار را بیهوده یافت ، پیکر را بر زمین نهاد و به فکر فرو رفت اما گویی در سرش آتش زبانه می کشید . هیچ فکری به خاطرش نرسید و راه به جایی نبرد .

پشیمانی از ستمی که روا داشته بود و درماندگی ، چون عفونت تمام اندرونش را از احساس بدی انباشته بود . طنین آه کوتاهی که برادر در واپسین لحظه حیات از جگر کشیده بود ، انگار هنوز در کوه و دشت می پیچید و سوزش نگاه چشمان زیبا و خون آلود و پر ملامتش ، دل قابیل را پاره پاره می کرد . . .

تمام روزهای بلند و زیبای دوران کودکی ، اینک از پیش چشمش می گذشت :

تمام آن لحظه ها که او و برادرش ، شاد و بی خیال ، دست در دست در حاشیه رودخانه ها و در مزارع به دنبال پروانه ها ، می دویدند .

تمام آن شبهای سرد زمستانی که با برادر آغوش در آغوش می خفتند تا با گرمای تن خود ، یکدیگر را گرم کنند .

روزی را به خاطر آورد که پدر ، بز کوهی ماده ای همراه نوباوه اش به دام انداخته و به خانه آورده بود و او و برادرش به تقلید از آن نوباوه ، از پستان پر شیر آن بز ، شیر می مکیدند . . .

شرم و بزرگواری و مهربانی برادرش را در نوجوانی و گذشت و انصاف و جوانمردی اش را در ایام جوانی ، از خاطر گذراند . . .

دلش از یاد آوری تمام این خاطره ها فشرده می شد ، در همان حال دغدغه

بزرگ او پنهان کردن کالبد بی روح برادر هر دم او را نگران تر می ساخت . اگر همان جا می ماند ، بی تردید پدر یا همسر هابیل ، به دنبال گله به آنجا می آمدند . از تصور اندوه مادر و رنج پدر ، هراسان شد . چنان درمانده بود که نمی دانست چه باید بکند . در تمام عمر ، کشته انسانی ندیده بود .

سرانجام خداوند ، کلاغی را برانگیخت تا با شکافتن زمین ، گردویی را که به منقار داشت در پیش چشم او در خاک کند و آن را پنهان سازد . قابیل دریافت که باید برادر را به همین صورت به خاک بسپارد . اما ناگهان احساس حقارت کرد و سخت متاءثر شد با خود گفت : وای بر من که از این کلاغ نیز کمترم !

بدین ترتیب ، داستان نخستین خانواده بشری با این سرانجام دلگزا به پایان رسید . (15)

زن در حالیکه یک دستش را روی پیشانی ، بالای ابرو ، سایه بان چشم کرده بود و به صحرای جلوی کلبه اش می نگریست ، خطاب به شوهر که در انتهای کلبه به کاری مشغول بود ، به صدای بلند گفت :

گمان می کنم امیر حاکم شهر به اینسو می آید !

مرد که با شگفتی به بیرون می دوید ، پرسید :

امیر ؟

آری ، حالا دیگر حتی برق جواهر را روی قبضه شمشیر او و همراهانش ، می بینم . زیر آفتاب می درخشند .

مرد در حالیکه به داخل کلبه باز می گشت ، با دلخوری غرید :

در این اطراف

، جز کلبه ما ، آبادی دیگری نیست ، پس بی گمان به خانه ما فرود خواهند آمد ، همانجا بیکار ممان !غذایی فراهم کن ، شاید نزد ما چیزی بخورند . . .

امیران و شاهان ، از غذای من و تو چیزی نخواهند خورد آنها هر چه بخواهند در سفره های خود ، همراه بر می دارند؛ نیازی به آب سرد و نان گرم من و تو ندارند !

آن دو ، از همان سالهای نخستین ازدواج ، از شهر کوچ کرده و به این محل آمده بودند . کنار چشمه برای خود کلبه ای ساخته و به تدریج ، به آبادانی زمینهای اطراف و احداث باغ و مزرعه ، پرداخته بودند .

آوازه سرسبزی و شادابی بهشت آسای آنجا ، به شهر و به گوش امیر حاکم رسیده بود . امیر غالبا برای شنیدن ناله ها گوشی سنگین ولی برای هر خبر پر سود ، گوشی تیز داشت .

خبر را شنیده و اینک برای دیدن محل ، با عده ای از درباریان خود به آنجا آمده بود که گفته اند : شنیدن کی بود مانند دیدن .

در کلبه ، امیر به مرد گفت :

- جای بسیار زیبایی است ؛ ما وصف آن را شنیده بودیم ، اینک آن را بسیار بهتر و زیباتر از آن یافتیم که تصور می کردیم آیا حاضری آن را بفروشی ؟

این باغ و مزرعه ، محصول زحمت بیست ساله من و همسرم و فرزندان من است . من در همین زمین و کنار همین چشمه و در این کلبه ، فرزندان خود را در آن بزرگ کرده

ام و سالها در آن خود و خانواده ام برای خداوند بزرگ نماز گزارده ایم و سپاس او را به جای آورده ایم . نمی توانم از آن دل بردارم . . . نه ، نمی توانم آن را بفروشم .

امیر حاکم ، دیگر چیزی نگفت ؛ برخاست و با همراهان آنجا را ترک کرد و به شهر بازگشت .

در شهر ، همسر امیر حاکم به وی گفت :

- جایی را که تو اینقدر پسندیده ای ، زیبنده توست ، نه یک شهروند ساده ، باید آن را بدست آوری !

- اما او ، آن را به هیچ قیمتی نمی فروشد .

- ولی راهی وجود دارد که تو آن را تصرف کنی .

- چه راهی ؟

- تو می توانی از قاضی بخواهی که او را به خاطر خروج از دین امیر حاکم ، دستگیر و محاکمه کند و به قتل برساند . مکر نگفتی که او به خدایان ما ایمان ندارد و برای خدای خود ، نماز می گزارد ؟

- آری ، او چنین می گفت .

- بسیار خوب ، این بهانه خوبی است . پس از آنکه از وی آسوده شدی ، می توانی زمین و باغ و مزرعه اش را تصرف و کلبه اش را ویران کنی و به جای آن قصری برای خویش بسازی .

خداوند به حضرت ادریس ، پیامبر همان قوم ، فرمان داد تا نزد آن امیر ستمگر برود و به او بگوید : ((آیا به کشتن بنده مؤ من ما راضی نشده بودی که زمین او را نیز مصادره کردی و زن و فرزندانش را به خاک مذلت نشاندی

؟ سوگند به عزت و جلالم که حلم و بردباری ما ، تو را فریفته است . زودا که تو را به ذلت افکنیم و تو و همسر اغواگرت را هلاک سازیم .))

ادریس ، پیام خداوند را در حضور درباریان مو به مو به امیر حاکم رسانید . او بر آشفت و ادریس را از مجلس خود بیرون راند . همسر امیر ، کسانی را فرستاد تا وی را به قتل برسانند اما پیش از آن ، یاران ادریس ، او را آگاه کرده بودند .

ادریس به یاران خویش فرمان داد تا شهر را ترک کنند و خود نیز از شهر بیرون رفت و در غاری پنهان شد .

خداوند به او فرموده بود به زودی شهر را به خشکسالی مبتلا خواهد ساخت و امیر حاکم را به خاک مذلت خواهد نشانید و هلاک خواهد کرد .

وعده خدا انجام یافت : امیر و همسرش هلاک شدند و امیری دیگر بر تخت او نشست و خشکسالی بر شهر ، چیره شد .

بیست سال بر مردم گذشت در حالی که قطره ای باران نباریده بود .

پس از بیست سال ، خداوند به ادریس فرمان داد که اینک به شهر درآی و از ما طلب باران کن زیرا مردم شهر به ما روی آورده اند . مردم شهر ، اندک اندک دریافته بودند که سختی ها به خاطر ستمی بود که امیر پیشین بر آن مرد مؤمن روا داشته و نیز ادریس پیامبر را از شهر آواره کرده بود و آنان هیچ عکس العملی در برابر ستم وی ، از خویش نشان نداده بودند .

دیگر در شهر ،

از هر دهانی شنیده می شد که :

- این همه بلاها را از آن می کشیم که امیر ستمکار پیشین ، صاحب آن باغ و مزرعه زیبا را به بهانه خداپرستی کشت و خانواده او را به خاک مذلت نشانید و ادریس نبی را در کوه و بیابان آواره کرد و ما دم نزدیم !

- کاش می دانستیم ادریس به کجا رفته است تا او را می یافتیم و از او می خواستیم که نزد خداوند خویش از ما شفاعت کند و به دعا ، از خدا باران بخواهد و از این بدبختی رهایی یابیم .

- اگر ادریس نیست ، خدای او هست ؛ ما خود به خدا و به درگاه او روی می آوریم و از او می خواهیم که گناه ما را ببخشاید .

ادریس به فرمان الهی ، پا از غار بیرون نهاد و به سوی شهر ، به راه افتاد .

مردم شهر ، از آمدن ادریس شادمان شدند و به نزد وی شتافتند و به خدای او ایمان آوردند و از وی خواستند تا دعای باران بخواند .

ادریس به امیر جدید شهر پیام فرستاد که خود و درباریان وی پیاده و بدون سلاح ، به نزد وی بیایند .

امیر ، گرچه نخست زیر بار نمی رفت اما پس از آگاهی از اراده عمومی ، سرانجام پذیرفت و با تذلل و خاکساری ، با پای برهنه با همراهان خویش ، نزد ادریس آمد و به مردم پیوست و همه ، با پای برهنه ، به بیابان بیرون شهر رفتند و ادریس از خداوند طلب باران کرد .

باران رحمت الهی فراوان فروبارید؛ و از

شهر از جان و دل به ادریس و فرمان الهی او ، گردن نهاد . (17)

نوح

نوح در جامعه ای می زیست که دلها در آن تیره و فساد چیره و بت پرستی رایج و ستم و بهره گیری و استثمار ، متداول بود . ثروتمندان در فساد خویش غوطه ور بودند و ناتوانان و مسکینان ، در جان کندنی سخت ، روزگار می گذرانیدند ! خداوند به نوح فرمان داد که به پیامبری ، این مردم را هدایت کند . نوح ، زبانی فصیح و منطقی قوی و بیانی گرم داشت و سخت بردبار و شکیبا بود .

او ، به فرمان خدا ، به دعوت و ارشاد پرداخت :

- ای قوم من ، تنها الله را بپرستید . چرا غیر او را به پرستش می گیرید ؟ اگر ایمان نیاورید ، من بر شما از شکنجه روزی سخت هراسانم .

او همچنان به دعوت خود ادامه می داد و در این راه ، با امیدواری و تحمل بسیار ، با سختیها و ناملایمات روبه رو می شد و از فصاحت و بلاغت خویش در راه ابلاغ رسالت خود سود می برد .

در این میان ، برخی مسکینان و مستضعفان ، رفته رفته به سخنان او مایل شدند و دعوت او را اجابت کردند . اما ثروت اندوزان و دنیا پرستان که زمزمه های توحیدی نوح را خطری برای منافع خود تلقی می کردند ، عناد و مقاومت ورزیدند و ظلمت گمراهی را بر نور هدایت رجحان نهادند و از این بالاتر ، نوح و پیروانش را به باد استهزا گرفتند :

- ما تو را جز

بشری مانند خود نمی بینیم و جز پست ترین مردمان به تو نمی گروند . تو و پیروانت را هیچ برتری بر ما نیست و جز مشتی دروغگو نیستید .

در برابر مقاومت آنان ، نوح ایستادگی می کرد و به یاران و پیروان خود تشکل می داد .

نوح برای گذران زندگی خویش ، نجاری می کرد (18) و در همان حال ، در ابلاغ رسالت خود هیچ گاه از پا نمی نشست و هر روز در گذرگاهها و معابر به تبلیغ می پرداخت :

ای مردم ، من که برای ابلاغ رسالت خود ، از شما مزدی نمی خواهم ، مزد مرا تنها خداوند می دهد . نیز نمی گویم فرشته ام تا بگویید : تو جز بشری مانند من نیستی . ادعای علم غیب هم نکرده ام تا مرا تکذیب کنید . من تنها شما را به خداوند یکتا ، به نیکی و پاکی و اخلاق ، فرا می خوانم . پس چرا ایمان نمی آورید ، چرا بر نادانی خود اصرار می ورزید ؟

آنان گستاخانه و بی پروا ، پاسخ می دادند :

- اگر چنان که می گویی ، خواهان رستگاری و هدایت مایی ، این مردمان پست و پیروان دون را از خود دور کن . ما نمی توانیم یاران و همعقیده آنان باشیم .

- چرا از من می خواهید با یاران مؤ من خویش ترک مراوده کنم ؟ من کسی نیستم که این مؤ منان را از خود برانم .

نوح ، سالها و سالها ، با تحمل همه مصائب و ریشخندها و آزارها ، به نشر دعوت و تبلیغ پرداخت .

تا اینکه سرانجام ، آن مردم گمراه ، به یکباره امید نوح را به یاس مبدل کردند و آن پیامبر خدا را بر سر راهی بدون بازگشت قرار دادند :

- ای نوح ، دیگر بس کن و از این بحث و جدال مکرر خود با ما دست بدار . مگر نمی گویی که اگر ما ایمان نیاوریم دچار عذاب الهی خواهیم شد ؟ اکنون کجاست آن عذاب الهی که وعده می دادی ؟

وقتی بی شرمی را به نهایت رساندند و آن پیامبر بردبار الهی از خود ناامید کردند ، نوح ، قوم خویش را نفرین کرد :

- پروردگارا ، از این کافران یک نفر بر زمین مگذار ! (19)

خداوند امر فرمود تا نوح به کمک یاران اندکش ، کشتی بسازد . نوح نقطه ای را بر خشکی و دور از دریا انتخاب کرد و از تنه درختان ، با زحمت بسیار ، تخته هایی فراهم آورد و با ابزار ابتدایی روزگار خود ، ساختن کشتی را آغاز کرد .

از همان آغاز ، تمسخرها و ریشخندها شروع شد . هر روز دسته ای از کافران می آمدند و او و یارانش را که سخت سرگرم کار بودند ، به باد استهزا می گرفتند :

- ای نوح ، بهتر نبود فکر یک دریا هم در همین نزدیکیها می کردی ؟ آخر کدام دیوانه ای در خشکی و دور از دریا یک کشتی به این بزرگی می سازد ؟

- لابد گاوهایی کرایه کرده است که این کشتی را به دریا خواهند برد !

- شاید هم دریا را به اینجا خواهد آورد !

حتی فرزند خود او که جذب جامعه

کافران شده بود ، در مسخره کردن پدر ، با آنها همراه بود . اما نوح ، بردبار و استوار ، به این یاوه گوییها و هرزه داراییها اعتنا نمی کرد و به کار خود ادامه می داد .

سرانجام ، کار ساختن کشتی بزرگ به پایان آمد و از جانب خداوند به نوح فرمان رسید که اینک با خانواده خویش و همه گرویدگان و مؤ منان به کشتی درآی و از هر حیوانی یک جفت (نر و ماده) با خود ببر ، که لحظه عذاب ما در رسیده است .

نخست از تنوری در خانه یکی از مؤ منان ، آب فرا جوشید و همه مؤ منان به فرمان نوح به کشتی در آمدند . آنگاه هوا تیره و تار شد و طوفانی سهمگین برخاست و بارانی سیل آسا و تند در گرفت و آب بر سطح زمین جریان یافت و کم کم بالا ایستاد و کشتی اندک تکان خورد . . .

وحشت همگان را فرا گرفت ؛ هر کس سراسیمه به سویی می گریخت . کم کم موج ها انبوه شد و هنگامه ای برخاست .

نوح که از کشتی می نگریست و تسبیح خدا می گفت ، فرزند خویش را دید که از امواج به بلندی ها می گریخت . فریاد برآورد :

پسرکم ! به کشتی درآی !

- فرزند گمراه که هنوز گریبان از طوفان غرور نرهانیده بود ، به پاسخ بانگ برداشت :

- مرا به کشتی تو حاجتی نیست ، بر ستیغ کوهی فرا خواهم رفت و از غرق شدن در امان خواهم ماند .

اما در همان هنگام امواج بالاتر آمد و

آب ، کشتی را بر سر گرفت و هر چه جز کشتی به زیر آب رفت . نوح که خود شاهد غرق شدن پسر بود ، سخت دلتنگ شد و از روی مهر پدری ، گله آغاز کرد :

- خداوندا ، تو خود وعده داده بودی که مرا و خانواده ام را از عذاب در امان نگه داری . اینک این فرزند من است که غرق می شود .

خداوند فرمود :

- ای نوح ، او دیگر از خاندان تو نیست و عملی نا صالح است . او با بدان پیوست و خاندان نبوتش گم شد . زنهار بر آنچه که ژرفای آن از تو پوشیده است ، درنگ مکن و خود را در گروه جاهلان میفکن . ما تنها به نجات مؤ منان وعده داده بودیم .

نوح بی درنگ از خداوند پوزش خواست و هم به او پناه برد :

- پروردگارا ، به درگاه تو پناه می آورم و از اینکه چیزی را درخواست می کنم که نمی دانم ، پوزش می طلبم ؛ اگر بر من رحمت نیاوری ، از زیانکاران خواهم بود .

فردای آن روز ، هنگامی که سرنشینان کشتی سر از خواب برداشتند و بر عرشه ، فراز آمدند؛ طوفان فرو نشسته بود و کشتی در زیر پرتو آفتابی زرین ، بر امواج آرام و آبی و شفاف ، غوطه می خورد و آهسته آهسته با نوازش نسیم پیش می رفت .

مدتی بعد آبها نیز در دل زمین فرو رفت و کشتی سالم همراه سرنشینان خود بر فلات کوه جودی نشست . نوح و دیگر یاران او دوباره قدم به خاک نهادند

: حیوانات غیر اهلی را در بیابان یله کردند و همگان ، با همگنان ، زندگی تازه ای را بر روی زمین آغاز کردند . (20)

هود (21)

پس از کم آبی محسوسی که دامنگیر قوم هود شده بود یک روز ، ابری تیره و خاکستری ، در گوشه آسمان پدیدار شد . کافران ، به تصور اینکه این ابر مزارعشان را سیراب و زنده خواهد کرد ، سخت شادمان شدند . همه ، زن و مرد و کوچک و بزرگ ، گرد آمده بودند و به آسمان می نگریستند . یکی از آن میان گفت :

- این نسیم لطیف ، طلایه همان ابر است .

دیگری گفت :

- این هود دیوانه کجاست ؟ او برای ما عذاب می طلبید . او را بیاورید تا ببیند که خدایان ما سرانجام بر خدای او پیروز شدند و اینک آن ابر ، در دست این نسیم ، تا بالای کشتزارهای تشنه ما خواهد آمد و آنگاه . . . باران ، باران خواهیم داشت !

ابر کم کم پیشتر آمد و تمام آن نواحی را پوشاند . سپس نسیمی که از آن شادمانه یاد می کردند تندتر شد و رفته رفته به صورت تندباد با قوت بسیار ، همراه با صدایی دهشت زا ، وزیدن آغاز کرد .

اما حتی یک قطره باران هم نبارید !

لبخندها از لبان محو شد و به جای آن ، وحشت و هراس در دلها نشست . هود ، آرام و مطمئن ، اما به سرعت ، خود را به مردم رساند و فریاد برآورد :

- ای مردم ، استغفار کنید و به خدای یکتا روی بیاورید

. این آغاز همان عذابی است که شما را سالها از آن بیم می دادم . بتهای خود را بشکنید و همه به پروردگار یگانه سجده برید و از او طلب عفو کنید .

ولی آن قوم بت پرست و مغرور که یک عمر سخنان هود را به مسخره گرفته بودند ، در آن لحظه خطیر نیز چشم بر حقیقت بستند و همچنان بر عقیده خود پای فشردند :

- خیر این ابری است که برای ما باران خواهد آورد .

هود گفت :

- به خدا چنین نیست ، این همان عذاب خداست .

طوفان چنان سخت شد و سخت تر که حیوانات اهلی در بیابان به هوا برخاستند و درختها از جا کنده شد . قوم هود از ترس به خود لرزید و به خانه هایشان پناه بردند؛ به این امید که از این بلای ناگهانی جان به در برند ! اما باد چنان بی وقفه و پرقدرت و هولناک می وزید که جز خانه هود که او و پیروانش مؤمنش در آن جای گرفته بودند ، بقیه خانه ها از زمین کنده شد و هر یک از آنها به گوشه ای پرت و دور افتاد . آن قوم خود پرست و بت پرست نیز چون نخلهایی از ریشه برکنده به دام بلا گرفتار شدند و جز هود و یارانش ، احدی از آنان باقی نماند .

قوم هود ، در سرزمینی به نام ((احقاف)) در جنوب شبه جزیره عربستان بین یمن و عمان ، زندگی می کردند . (22) بیش و کم ، همه تنومند و بلند بالا و قوی هیکل و تندرست و از نعمتهای

بی کرانی برخوردار بودند و در آسایش و رفاه ، روزگار می گذرانیدند . زراعتی پررونق و آبی فراوان و باغهایی سر سبز و خانه هایی کاخ مانند داشتند . ولی این همه نعمت و برکت را عطیه بتهایی می دانستند که معبود آنها بود . از این رو ، این بتها را ارج می نهادند و به نیایش آنها می پرداختند و در برابر آنها به تضرع و کرنش می نشستند و به هنگام محنت ، چاره مشکل را از آنها درخواست و التماس می کردند .

بت پرستی این قوم ، سرانجام به آنجا کشید که فساد اخلاق و تباهی ارزشها و ظلمت کفر همه گیر شد و دامنه ظلم و ستم و فشار اجتماعی از حد گذشت . محرومان جامعه بیش از پیش استثمار می شدند و میان ضعفا و توانگران ، چنان فاصله ای به وجود آمده بود که هر دم تحمل ناپذیرتر و خردکننده تر می شد .

برای هدایت آن ستمکاران و دعوت به پرستش پروردگار و نشر فضایل اخلاقی و عدالت اجتماعی و زدودن فساد و شرک و بت پرستی ، خداوند هود را به پیامبری فرستاد . هود ، خود از همان قوم بود؛ به زبان آنان سخن می گفت و با رفتار و کردار و خلق و خوی آنان آشنایی داشت . او هم به لحاظ نسب ، اصیل بود و هم از جهت اخلاق ، نمونه . هم اراده ای آهنین داشت و هم شکیبا و بردبار بود . از این حیث ، با عزمی راسخ و ایمانی خلل ناپذیر ، دعوت خود را آغاز کرد :

-

ای مردمان ، ای قوم من ، چرا این جمادات بی جان را که ساخته خودتان است به پرستش می گیرید ؟ بدانید که شما را خدای یکتایی است که آفریدگار جهان و جهانیان است و هموست که این همه نعمت و خیر و برکت را به شما ارزانی داشته است . جان شما در دست اوست و هر آنچه جز اوست باطل و زایل است . تنها او را معبود خویش قرار دهید و بدو روی آورید و راه ظلال مپویید .

قوم هود که سالیان متمادی به پرستش بتها خو گرفته و هیچ گاه در مورد آنها تفکر نکرده بودند ، با اعراض و اعتراض به مقابله برخاستند :

- مگر عبادت این خدایان را گمراهی می دانی ؟ آیا می خواهی از شیوه پدران خود دست بکشیم و گفته های دروغ سفیهی چون تو را تصدیق کنیم ؟

هود ، با بردباری بسیار ، جواب می داد .

- این بتها نه دفع شر می توانند کرد و نه جلب خیر . نه عقل به پرستش آنها حکم می کند نه منطق . تنها آن خدای یگانه ای که مبدا آفرینش است و نظام خلقت گواه اوست سزاوار عبادت است . به خود آیید و به یگانگی او اقرار کنید و از آنچه پیش از شما بر قوم نوح رفت عبرت گیرید . من تنها رسالت او را ابلاغ می کنم و در این راه از شما مزدی نمی طلبم . از شما هستم و به زبان شما سخن می گویم . اگر به خدا ایمان بیاورید ، مشمول رحمت و لطف او می شوید .

ولی اگر همچنان بخواهید بر کفر و لجاج خود اصرار بورزید ، بدانید که به عذابی سخت گرفتار خواهید شد .

هر چه هود استدلال می کرد و از پاداش سخن می گفت و از عذاب کفر بیمشان می داد ، در آنان تاءثیر نمی کرد . از این بالاتر ، او را به سفاهت و بی خردی متهم می کردند و گفته های او را وهم و خرافه می دانستند .

سرانجام ، هنگام عذاب موعود فرا رسید و از آن سرزمین که روزگاری سر سبز و آباد بود ، با مردمی که سالم و بلند بالا و تندرست و ایمن و آسوده بودند ، هیچ نماند : درختها کنده ، زمینها زیر طوفان شن مدفون ، خانه ها خراب و مغروران بت پرست زیر خروارها شن و خاک خفته بودند . آن سرزمین چنان ویران شد که هود با یاران خود به حضرموت هجرت کرد و داستان قوم او ، برای عبرت بینان ، عبرت شد . (23)

صالح

بی مهار و بی جل ، کنار صالح ایستاده بود و نوباوه اش ، آنسوتر . با چشمانی زلال و زیبا و نگاهی نجیب و آرام و معصوم و با اندامی به هنجار شتران دیگر اما بزرگتر و درشت استخوان تر و با پشم و کرکی به نرمی پرنیان که جز زیر شکم و خطوط پیشین گردن ، سراسر بدنش را پوشانده بود .

و با رنگی شگرف : آمیخته ای از شنگرف و زیتون و کهربا همراه با سایه واره ای از رشته هایی روشن که چون کلاف نور ، از تیره پشت به زیر شکم کشیده

شده بود و در طیفی ملایم ، هر چه از کوهانه به شکم نزدیکتر می شد ، بیشتر رنگ می باخت . شتر بود اما با چشمان آهو و خرامیدن گوزن و نجابت اسب و معصومیت بره ها .

تمام قوم ثمود (24) که از نه قبیله تشکیل یافته بودند - خرد و بزرگ ، دور صالح و شتر او ، حلقه زده بودند و به شتر و نوباوه اش می نگریستند و به سخنان صالح گوش می دادند :

ای مردم ، اینک این ناقه اعجاز من است و بدان ، حجت خود را بر شما تمام کرده ام ، بدانید که این شتر ، به امر خداوند ، در میان شماست . از شیر آن ، همه شما می توانید خورد . او ، در چریدن در مراتع شما آزاد است . نیز بدانید که این شتر ، یک روز در میان ، از این آبشخور که در کنار آن ایستاده ایم خواهد خورد و نوبت خود را پاس خواهد داشت . کسی متعرض چریدن و آب نوشیدن او نشود که خداوند ناخشنود خواهد شد . باری این ناقه ، آیتی برای شماست ، ابتلای شماست ، آزمون شماست . زیرا که پیامبری مرا انکار کردید و از من معجزه خواستید . اینک این معجزه و این حجت . مبادا گزندی به شتر برسد ، که اگر چنین کنید ، دچار عذاب خداوند خواهید شد .

در همان جا که قبیله عاد (قوم هود) روزگاری مسکن داشتند و بر اثر کفر و سرکشی و عناد به خاک هلاک افتاده بودند ، ثمودیان (قوم صالح

) جای گرفتند . اینان نیز به راه پیشینیان رفتند : کاخها ساختند ، باغها آراستند ، کشتها افزودند ، آبها جاری و دامها تربیت کردند . سرزمینشان به بار و بر نشست و زندگانیشان به ناز و نعمت گذشت . با این همه ، درست مانند پیشینیان ، بت پرستی را پیشه خود ساختند و به جای تفکر و تاءمل درباره آفریدگار یگانه جهان و پرستش و نیایش او ، راهپویان ره شرک شدند !

برای ثمودیان نیز ، خداوند صالح را به رسالت فرستاد . او هم مانند هود از بزرگان قوم خویش بود و از خردمندان و دانایان به شمار می رفت . صالح چنان که بایسته است ، ابلاغ رسالت را آغاز کرد : گاه به لطف و نرمی ، گاه با محاجه و استدلال ، گاه با بیم دادن از عذاب خداوند و گاه با ترغیب به پاداش او .

صالح چندان در دعوت خویش کوشید که سرانجام عده ای از دانایان و بی غرضان به او روی آوردند و رسالت او را باور داشتند . ولی بزرگان قوم ثمود از پذیرش دعوت او استنکاف ورزیدند و بر عقاید پیشین خود پای فشردند . اما در همان حال که بر عصیان و مجادله خود می افزودند ، می دیدند که پیروان صالح روز به روز بیشتر می شوند و شمار کسانی که او را مرشد و رهبر خویش تلقی می کنند پیوسته افزون می گردد . از این رو ، از یک طرف دیگر از ترس زوال قدرت و جاه و جبروت خود و از طرف دیگر برای اثبات ناتوانی صالح و

بی اعتبار ساختن او ، خواستار معجزه ای شده بودند . معجزه صالح ، شتر او بود .

مدتی گذشت و رفتار شتر به همان گونه بود که صالح گفته بود . یک روز به آبشخور می رفت و روز دیگر نه . معجزه ثابت شده بود و صدق مدعای صالح مسلم . هم بر توجه قوم افزوده شده بود و هم بر حیرت و وحشت مستکبران نافرمان . از این رو ، انجمنها بر پا شد و چاره ها اندیشیده شد . از میان آن جباران ، یکی می گفت :

- کار بدتر شد؛ بردگان گروه گروه به او می پیوندند .

دیگری می گفت :

- رفتار این شتر واقعا عجیب است . تنها در روزی که نوبت اوست به آبشخور می رود !

سومی می گفت :

- ولی در عین حال ، آزادانه در مراتع ما می چرد و کسی نمی تواند او را از چریدن باز دارد . علفی برای شتران و گاوان و گوسفندان ما باقی نخواهد گذاشت .

سران قوم ، به اتفاق ، همه رای به نابودی شتر دادند . اما هیچ کس جرات این کار را نداشت . همه از عذاب سختی که صالح بیم داده بود ، می هراسیدند . و روزگاری چند نیز بر این منوال گذشت .

در آخرین نشست ، سران قوم ثمود که هنوز به بتهای خود دل بسته بودند و به پندهای صالح ارج نمی نهادند ، به این نتیجه رسیدند که تا شتر صالح ، بنیاد آیین قومی آنان را فرو نریخته است ، چاره ای اساسی بیندیشند .

یکی از آنان گفت : ما هر یک

، دختران بسیار زیبایی داریم که خواستگاران زیادی دارند . از میان این جوانان که دلبسته جمال و جلال آنها هستند ، می توانیم شجاع ترینها را انتخاب کنیم و شرط پیوند را کشتن شتر قرار دهیم .

این طرح ، پس از مشورت و تبادل نظر سران قوم ، به اتفاق آرا پذیرفته شد و شرط ازدواج با دختران ، کشتن شتر قرار گرفت .

کوتاه زمانی بعد ، هشت نه جوان قوی و جنگاور ، هماهنگ و یکراءی ، آماده شده بودند تا شتر را از میان بردارند و به عوض ، هر یک با دختر دلخواه خود ازدواج کند .

آن روز هم شتر ، در مرغزار دامنه کوهسار به چرا مشغول بود و نوباوه اش در کنارش .

جوانان ، در دو دسته ، از پس پشت و پیش روی ، به سوی شتر روانه شدند .

یکی از آنان که از پیش روی می رفت ، تیری در کمان نهاد و به گردن شتر زد .

شتر در حالیکه خون از گردن بلندش بیرون می ریخت ، به سوی تیرانداز دوید اما پیش از آنکه به او برسد ، یکی از آنان که از پس پشت حمله می کرد ، با یکضربه ، زردپی هر دو پای او را برید .

شتر ، معصومانه ، ناله ای بلند سر داد و در میان علفهای انبوه مرغزار در خون خود غلتید .

نوباوه او ، از ترس سر به بیابان نهاد ، چند تن به دنبال او دویدند و بقیه خود را به شتر رساندند .

پس آنگاه ، همان کس که ضربه شمشیر را نواخته بود ، با نیزه

به قلب شتر زد و حیوان جان تسلیم کرد .

آن چند تن نیز که به دنبال نوباوه شتر رفته بودند ، نفس زنان بازگشتند و گفتند رد او را گم کرده اند .

صالح ، برافروخته و نژند و غمگین ، به پهنای صورت می گریست و کس نمی دانست بر ستمی که بر شتر رفته بود ، می گریست یا بر سرنوشت امت خویش که اینک عذاب خداوند را انتظار می بردند .

عصیان و خیره سری قوم چنان بود که حتی پس از پی کردن شتر ، صالح را به تعجیل در نزول عذابی که وعده داده بود ، فرا می خواندند .

صالح ، در میان انبوه مردم که بر سر شتر پی کرده و کشته او را جمع آمده بودند ، به ثمودیان گفت :

- شما تنها سه روز فرصت دارید . به خانه های خود درآیید و منتظر عذاب خداوند باشید . این سه روز ، خود فرصتی است تا در گذشته و کار خود بیندیشید و به خدا روی بیاورید و توبه کنید . هر که ایمان نیاورد ، در امان نخواهد بود .

اما جز عده ای که از پیش به او ایمان آورده بودند ، کسی به سخنان او توجه نکرد و به ریشخند ، خنده به لب آوردند و تمسخر کنان ، هر یک چیزی به او گفت :

آن پیامبر خدا گفت : من حجت خود بر شما تمام کردم و شما خود دانید !

سه روز بعد ، از آتش صاعقه قهر الهی ، دیاری از آن گروه ، جز صالح و کسانی که از پیش به وی ایمان آورده

بودند؛ باقی نماند . (25)

ایوب پیامبر بزرگوار خدا ، مردی بود که همه چیز را تمام داشت : هم پیامبر الهی بود ، هم از مال و خواسته کافی بهره مند بود و هم فرزندان برومند و رشید و همسری زیبا و مهربان داشت و بیش از همه و پیش از همه ، بنده تمام عیار خدا بود . هیچ حرکتی از او بی رضایت الهی و توجه به خداوند سر نمی زد . خویشتن را چون ماهی در بیکران آب غرقه نعمتهای خداوندی می دانست و هر نفسی که بر می آورد تسبیح حق می گفت و در هر قدمی که برمی داشت دانه شکری می کاشت . چندان که فرشتگان الهی او را تمجید و بزرگداشت ، شیطان را بر آشفته می ساخت و آتش کینه و شرار حقد در او زبانه می کشید . زیرا او نمی توانست ببیند که فرشتگان الهی ایوب را به نیکی یاد می کنند و او را بنده بسیار خوب خدا و مقرب و محبوب او می شمارند .

شیطان از فرصتی که پروردگار تا روز رستاخیز به او عنایت کرده بود سوء استفاده کرد و با بی شرمی تمام به عرض بارگاه ربوبی رساند که :

- پروردگارا ! اگر ایوب چنین مطیع و فرمانبردار توست ، همانا از سر بی نیازی و فراغ خاطر است و در واقع او با این فرمانبرداری از تو می خواهد که آسایش مادی او را افزون کنی یا دست کم از او نگیری . اگر مستمند می بود ، هرگز او را چنین مطیع نمی یافتی .

از بارگاه ربوبی به

او پاسخ داده شد که :

- ما بنده خود را بهتر می شناسیم ، اما به تو فرصت می دهیم تا ایوب آزموده شود ، اختیار همه اموال را به تو سپردیم ، هر چه خواهی کن !

شیطان که از شادی سر از پا نمی شناخت ، همراه با ایادی خود یکروز آتش در همه داراییهای ایوب کشید و ایوب چنان مستمند شد که به روزی روزانه خود نیز دست نمی یافت . اما شیطان با شگفتی دریافت که این مرد خوب خدا به تنها ذره ای ناسپاسی نمی کند بلکه بر شکر و بندگی می افزاید :

- پروردگارا ! من آنچه داشتم ، تو با من به امانت سپرده بودی . تو را در همه حال سپاس می گزارم . چگونه می توانم شکر گوی نعمتهای بی حدی باشم که هنوز از من دریغ نفرموده ای ؟ !

شیطان دوباره دام مکر گسترد و به عرض دستگاه ربوبی رساند که :

- پروردگارا ! ایوب فرزندان رشید و برومندی دارد که همه زن و خواسته و خانه و ماوای خوب دارند و او به آنان دلگرم است ، و گرنه چنین در بندگی مبالغت نمی کرد .

دوباره از ملکوت الهی پاسخ آمد که :

- ای رانده وامانده ! ایوب را ما بهتر از هر کس می شناسیم ، اما باز به تو فرصت آزمایش او را می دهیم . اینک اختیار جان فرزندان او جمله در دست توست ، هر چه خواهی کن !

شیطان با کمک همدستان خود بی درنگ خانه فرزندان ایوب را بر سرشان خراب کرد و همگی با خاندان زیر آوار جان سپردند

.

خبر به ایوب و همسر او که در نهایت مشقت و تنگدستی به سر می بردند رسید . آنان با آنکه از داغ فرزندان خود به تلخی گریستند ، اما حتی لحظه ای از سپاس خداوند کوتاهی نکردند . ایوب ، از سویدای دل به پروردگار عرض کرد :

- مهربانا ! فرزندان من همگی نعمتهای تو بودند که به امانت داده بودی این مشیت تو بود که همه را یکجا باز پس گیری . من چگونه می توانم نعمتهای بسیار تو را سپاس گویم ؟ !

شیطان که چون همیشه درمانده شده بود و در خشم و تنگدلی می سوخت ، باز به درگاه الهی عرضه داشت که :

- پروردگارا ، ایوب با آنکه سنی دارد اما از نعمت سلامت کامل برخوردار است و اظهار بندگی او از سر ترس است ، زیرا بیم آن دارد که اگر تو را سپاس نگوید سلامت او را بازستانی ؛ چنین نیست که تو را از ژرفای جان بندگی کند .

باز از سوی خداوند پاسخ رسید که :

- ای گمراه ! اگر چه نه چنین است که می گویی ، اما این آخرین فرصت توست . اختیار سلامت ایوب با تو !

ابلیس پلید ، ایوب صبور و بزرگوار را به یک نوع بیماری جانکاه مبتلا ساخت که بر اثر آن سراسر تن او به عفونت نشست و چرکابه از زخمها جاری شد و هیچ جای سالم بر تنش نماند .

ایوب که سخت مستمند بود و داغ فرزندان بر جگر داشت زمینگیر نیز شد . اما حتی یک بار زبان به شکوه نگشود . او خداوند را پیوسته سپاس می

گفت :

- پروردگارا ! این بنده ناچیز تو نعمت سلامت را از تو داشت . اگر آن را بازستاندی ، من از جان مطیع فرمانم . چگونه تو را به نعمت جان و نعمت ایمان سپاس گویم ؟ !

شیطان که از خشم در حال انفجار بود ، به خود دلداری می داد که باید صبر کند تا ایوب خسته شود ، آنگاه به ناسپاسی روی خواهد آورد ! اما هرچه روزها و ماهها و سالها سنگین تر می گذشت ، ایوب همچنان بر سپاس خود می افزود و هرگز لب به شکوه یا ناسپاسی نمی گشود . به این ترتیب هفت سال گذشت و شیطان در انتظاری استخوانسوز و جانکاه به سر برد .

همسر بزرگوار ایوب نیز بی آنکه هیچ از عفونت زخمهای او شکوه ای بکند ، در کمال وفاداری به پرستاری از او مشغول بود .

شیطان پلید ، ناگهان - چنان که از خوابی پریده باشد - با خود گفت :

- پیدا کردم ! همسر او ! پایداری او از همسر اوست . اگر بتوانیم او را از پرستاری ایوب باز دارم ، بی گمان ایوب در هم خواهد شکست !

پس در چهره پیرمردی مصلح بر سر راه همسر او ظاهر گشت و به افسون و حیله دست زد :

- خواهر ، درود بر شکیبایی بی مانند تو ! تو یقین برتر از فرشتگانی . اما از آنجا که ایوب بزرگوار جایگاهی بلند در نزد خدا دارد ، آیا سزاوار نیست از خدا بخواهد که او را از این عذاب برهاند ؟ اگر برای خود نمی خواهد ، دست کم باید به خاطر

تو به خداوند شکوه کند . تا کی فقر و مستمندی و این بیماری سخت و کثیف ، آن هم با تحمل داغ همه فرزندان ؟ به خدا این سزاوار نیست !

زن بیچاره که گمان می برد این پیرمرد با آن قیافه خیرخواهانه صلاح او را از سر رضای خدا می طلبد ، افسون ابلیس را پذیرفت و آن روز باشوی خود به گفت و گو پرداخت :

- ایوب ، اگر از سخن من دلتنگ نمی شوی ، می خواهم چیزی بگویم !

- تا ندانم چیست ، نمی توانم بگویم که دلتنگ می شوم یا نمی شوم ؟ !

- آیا روزگار خوش گذشته را به یاد داری ؟ روزهایی که تو در کمال سلامت و نشاط بر اسب می نشستی و از گله های گوسپند و گاو و اسب خود با خرسندی و شادی دیدن می کردی ؟ روزهایی که فرزندان دلبندمان زنده بودند و هر یک از خانه و زندگی خود با فرزندان زیبا و همسرانشان به دیدار من و تو می آمدند ؟

- آری ، همه را به خاطر دارم ؟

- پس چرا از خداوند نمی خواهی که دست کم سلامتت را به تو بازگرداند ؟ این که در برابر آن همه محنت و آن همه نعمت از دست داده چیز زیادی نیست ؟

- آن سلامت و آن نعمتها که داشتیم برای چند سال بود ؟

- چه می دانم ، تمام عمرت ، حدود هشتاد سال .

- اکنون چند سال است که به گمان تو من آن نعمتها را از دست داده ام ؟

- حدود هفت سال .

- من از خداوند شرم دارم

که پیش از آنکه این سالها با آن دوران خوشی و شادی برابر شود از او چیزی بخواهم ! برخیز و از پیش چشمم دور شو . به خداوند سوگند که اگر روزی بهبود یابم و سلامت خود را به دست آورم ، تو را به خاطر این ناسپاسی یکصد تازیانه خواهم زد از این پس به پرستاری تو هم نیازی ندارم . من نمی توانم کسی را که نسبت به پروردگار خود با این سخنان گستاخانه ناسپاسی می کند تحمل کنم .

زن بیچاره که از گفته خود سخت پشیمان شده بود فرمان ایوب را اطاعت کرد و از کنار او برخاست ، زیرا او را می شناخت و می دانست که از بودن او رنج خواهد برد . اما خانه را ترک نکرد و تن به قضای الهی سپرد .

ایوب از همه امتحانهای الهی سرفراز برآمده بود ، اما بدون پرستاری همسرش بسیار رنج می برد ، زیرا او حتی نیروی حرکت برای انجام دادن ضروری ترین کارها را نداشت ، تا آنجا که نمی توانست به تنهایی کاسه ای آب بنوشد . پس نه از سر شکوه ، که با حال تضرع به خدای بزرگ عرض کرد :

- پروردگارا ! در ناتوانی و درد و اندوه به سر می برم و تو مهربان ترین مهربانانی !

و این درست در لحظه ای ادا شد که زمان آزمایش او با سرافرازی به پایان آمده بود . بنابراین خداوند دعای او را پاسخ گفت و او را به خطاب مهربانانه ربوبی مخاطب ساخت که :

- بنده خوب و صبور و شاکر ما ایوب ! پای خود

را به زمین بکوب تا چشمه ای زلال و آبی گوارا بجوشد؛ از آن بنوش و تن خود را در آن بشوی !

ایوب چنان کرد که پروردگار فرموده بود . پس به اراده الهی سلامت و جوانی او بازگشت و خداوند همسر باوفای او را نیز جوانی داد و او را بدو بازگردانید و همچنین تمام خاندان او را دوباره زنده کرد و به او امر فرمود که برای ادای سوگند خود در مورد همسرش یکصد چوبه خدنگ را بر هم ببندد و آن را یک بار اما بسیار ملایم بر تن او بزند .

خداوند فرزندان دیگر و نوادگان بسیار نیز بدو عطا فرمود . و او تا حدود یک قرن پیش از ابراهیم به نیکبختی و پیامبری زیست . (27)

ابراهیم و اسماعیل(1)

ناگهان تمام افراد قبیله ((جرهم)) (28) با صدای پای اسبی که به سوی قبیله چهار نعل می تاخت ، از خیمه های خود ، بیرون پریدند .

مردی که سر و روی را در کوفیه (29) پوشانده بود ، وسط میدان ، از اسب پایین پرید و در میان بهت همگان ، با شتاب به سوی خیمه رئیس قبیله دوید . به دنبال او تا کنار خیمه رئیس قبیله دویدند و به گفتگوی او با وی ، گوش فرا دادند :

- بزرگوار ، چشمان من از نعمت بینایی محروم باد اگر خطا کرده باشند . من خویش دیدم پرندگانی فراوان را که به پشت کوهساران شمال قبیله ما می پردیدند . قسمتی از راه را با اسب پیمودم و بقیه را پیاده ؛ تا به قله رسیدم . حدس من درست بود : آب

آب . . . آنسوی دره های خشک ، پرندگان در نقطه ای فوج فوج می نشستند و بر می خاستند .

آیا تو خود ، ((آب)) را هم دیدی ؟

راه بسیار دور بود ، اسب را پای کوه یله کرده بودم و شوق دادن این خبر به شما ، پای مرا از پیش رفتن باز می داشت . . . اما . . .

کافی است !

رئیس قبیله برخاست و به بیرون آمد و خطاب به مردم خویش که خبر را شنیده و اینک دور او و آن مرد ایستاده بودند و با شادمانی آنرا برای هم بازگو می کردند ، گفت :

پنج نفر همراه این مرد به جای که او می گوید روانه شوند و اگر آبی یافتند بی هیچ درنگی باز گردند و مرا خبر کنند .

چشمه ، به زلالی اشک ، به پهنای دو بازو ، از میان توده شن می جوشید و کودکی که به زحمت بر پای می توانست ایستاد ، کنار آن به بازی با شنهای مرطوب ، مشغول بود و هنگامی که شش مرد از اسبهای خویش ، شتابناک پیاده شدند ، کودکانه به رویشان خندید و دستهای کوچکش را با شادی بر شنهای مرطوب فرو کوفت . . .

یکی از مردان به کودک گفت :

آیا تو تنها هستی ؟ مادر تو کجاست ؟

به جای کودک ، مرد دیگری از همراهان سؤ ال کننده پاسخ داد :

بی خرد ! این کودک چگونه می تواند سخن بگوید ؟ گمان نمی کنم حتی یکساله باشد .

مرد دیگری او را از زمین برداشت و در

آغوش گرفت و در حالیکه چهره اش را می بوسید ، گفت :

چقدر زیباست !

و به راستی کودک ، زیبا بود : چشمان سیاه و درشتش در چهره ملیح و دوست داشتنی وی ، زیر خرمنی از موی مجعد شبرنگ ، مثل دو گوهر شبچراغ ، زیر دسته ای سنبل ، می درخشید . وقتی می خندید ، بیشتر با چشمانش می خندید و دو گوهری کوچکی که وسط گونه های شفافش به وجود می آمد مثل دو نقطه مواج بود که از ریزش قطره های باران در برکه های روشن ، پیدا شود . دستهای کوچکش مثل دو کلاف نور ، به تردی ساقه ریواس از شانه هایش روییده بود و تنش بوی گل ، بوی کودکی می داد . . . و اکنون ، دست به دست در آغوش مردانی از قبیله جرهم می گشت که ناگهان صدای شیر زنی ، آمرانه از پشت سر مردان ، برخاست :

شما که هستید و با فرزند من چه کار دارید ؟

مردان که هنگام آمدن کسی جز کودک را ندیده بودند و متوجه آمدن مادر او هم نشده بودند ، به راستی جا خوردند و یکباره هر شش تن ، به سوی صدا برگشتند و یکی از ایشان که هنوز کودک را در آغوش داشت ، گفت :

ما از قبیله جرهم هستیم . با دیدن پرواز پرندگان بدین سو راه پیموده ایم . سالهاست ما در آنسوی کوهپایه های روبرو ، زندگی می کنیم و آب مورد نیازمان را از غدیرها و یکی دو چاه کم آب که داریم ، بر می داریم

، این چشمه چه هنگام فرا جوشیده است ؟ شما که هستید ؟

نام من هاجر (30) است و نام فرزند اسماعیل (31) . شوی من ، ابراهیم ، پیامبر خداست . این چشمه ، عنایت خدا به ماست . شویم به فرمان خداوند ، من و کودکم را در این نقطه تنها نهاد و خود به فلسطین رفت . از دیدگاه من شما نیز ، بی آنکه بدانید و بخواهید ، فرستادگان خداوند هستید که با راهنمایی پرندگان تشنه ، به سر این چشمه رسیده اید تا من و فرزندم از تنهایی و بیکسی بدر آییم .

یکی از مردان شادمانه پرسید :

پس شما اجازه می دهید قبیله ما به کنار این چشمه کوچ کند ؟

آری ، اما بدان شرط که در این سرزمین ، به صورت مهمان ، اقامت کنید و قصد تصرف آن را در سر نپرورید .

هاجر ، کودکش را در آغوش گرفت . مردان مشکها همراه آورده خود را از آب گوارای چشمه پر کردند و چون برق بر اسبهای خویش جهیدند و چون باد به سوی قبیله خود تاختند .

اینک ، اسماعیل دهساله ، زیباترین کودک در قبیله بود و به کودکان چهارده ساله می مانست . با موهایی مجعد و به رنگ شبق ، با گردنی افراشته و قامتی موزون و مستحکم در بازیهای جمعی با کودکان قبیله جرهم که هشت نه سالی بود همسایه او و مادرش هاجر شده بودند همیشه نقش پیشوا و هماهنگ کننده داشت .

زن و مرد و کوچک و بزرگ قبیله ، او را دوست می داشتند و چشم چراغ

خویش می دانستند .

مادرش هاجر ، برای او از پدرش ابراهیم بسیار سخن گفته بود اما او هنوز پدر را ندیده بود و مادر می گفت : من خواب دیده ام ؛ پدرت همین روزها باید بیاید . . .

غروب بود . مردان ، همه از صحرا به قبیله باز گشته و در میدان جلوی خیمه ها ، گرد هم جمع شده بودند .

قبیله منتظر هیچ مردی نبود اما ناگاه از سویی که آفتاب غروب می کرد ، بالای بلند مردی در افق ، پیدا شد که مطمئن و آرام گام بر می داشت و به سوی قبیله پیش می آمد .

نخست کودکان او را دیده بودند و سپس همه از آمدن او آگاه شدند و اینک قبیله منتظر تازه وارد بود .

هاجر و اسماعیل ، پیشتر دویدند که بیشتر انتظار می بردند .

وقتی پدر و فرزند در آغوش هم فرو رفتند برای مردم قبیله که از دورتر می نگریستند ، شکی باقی نماند که سرانجام شوی هاجر آمده بود .

ابراهیم بلند بالا بود با مویی انبوه در سر ، که به سپیدی می زد؛ چون برفهای پیشرس که تنک برقله ای نشسته باشد .

چشمهایش درست مانند چشمان اسماعیل بود و طرح چهره اش نیز همان . ابراهیم ، اسماعیلی بزرگ می نمود و اسماعیل ، ابراهیمی کوچک .

قبیله که گامی چند به پیشواز او آمده بود ، هر سه را در میان گرفت و هاجر از شوق ، به پهنای صورت می گریست .

اسماعیل ، دست در دست پدر ، پا به پای او گام بر می داشت و چشمانش از شادی ، برق

می زد .

پدر؛ من از مادر درباره شما بسیاری شنیده ام اما اکنون می خواهم از زبان خود شما بشنوم . دوست دارید برای من از زندگی خود سخن بگویید ؟

ابراهیم با نگاهی که به اشک شوق و مهر پدری آمیخته بود ، به فرزند نگریست . نخست بی هیچ پاسخی ، او را در آغوش گرفت و بوسید و موهای مجعد و ابریشمین سر او را نوازش کرد؛ آنگاه رو به هاجر کرد و گفت :

تا تو غذای ما را فراهم کنی ، من و اسماعیل بیرون چادر قدمی می زنیم و من برای او از زندگی خود سخن خواهم گفت . هر وقت غذا حاضر شد ، ما را صدا کن .

پسرم ، درست به سن تو بودم که خود را در شهر ((اور)) (32) یعنی زادگاه خویش یافتم در حالیکه تنها ، آزر (33) ، سرپرست من بود و دریغا که او بت می تراشید و بت می پرستید .

من با هدایت الهی ، از همان آغاز خدا پرست بودم . سالها کوشیدم تا آزر را نیز از بت پرستی باز دارم ، حتی از خداوند خواستم تا گذشته او را ببخشاید و از گناه او درگذرد اما سرانجام بر من آشکار شد که او گمراه است و دست از بت پرستی نمی کشد .

در شهر ما ، نمرود (34) ، حکومت می کرد و ادعای خدایی داشت . مردم او را و بتهای گوناگون را می پرستیدند .

من در همان نوجوانی ، هنگامی که از هدایت آزر ماءیوس شدم خود را از ذلت سرپرستی او رهانیدم .

پدر؛

پس چگونه زندگی می کردید و چه کسی خرج شما را می داد ؟

فرزندم ، من دیگر نوجوانی شانزده هفده ساله بودم و خود برای گذران زندگی ، کار می کردم و مانند تو ، قوی و امین بودم و کارگزاران من ، مرا دوست می داشتند . وضع من خوب بود و تنها از بت پرستی مردم شهر ، رنج می بردم .

آن روزها ، در شهر ما رسم بر این بود که هر سال ، یکروز ، تمام مردم ، حتی نگهبانان بتخانه ها ، زن و مرد و کوچک و بزرگ ، از شهر بیرون می رفتند و در حالیکه غذاهایی را که از پیش پخته بودند ، در بتخانه ها نزد بتها می گذاشتند تا به گمان باطل ، متبرک شود . سپس غروب به شهر باز می گشتند و در جشنی همگانی ، آن غذاها را با هم می خورند .

یکسال ، وقتی همه شهر را ترک کردند ، من با تبری بزرگ ، به بتخانه اصلی شهر ، داخل شدم و به نام خداوند به جان بتها افتادم و همه بتها جز یکی از بزرگترین را ، شکستم و آنگاه تبر را بر دوش همان یکی نهادم . همین کار را در تمام بتخانه های دیگر شهر انجام دادم .

هنگام غروب ، وقتی مردم شهر باز گشتند ، جشن مبدل به عزا شد . برخی از بت پرستان با سوابقی که از اعتقاد من داشتند ، سرانجام دریافتند که من آن کار را کرده ام . بنابراین دستگیر و سپس محاکمه شدم . من از محاکمه خویش خرسند

بودم زیرا مردم همه به تماشا می آمدند و من فرصت می یافتم تا به بهانه دفاع از کردار خویش ، به هدایت مردم ، بپردازم .

پدر ، هیچیک از دفاع های خود را بیاد دارید ؟

آری ، مثلا در پاسخ قاضی های محاکم نمرود ، که مرا متهم به شکستن بتها کرده بودند ، گفته بودم :

((آیا نه مگر شما می گویید که هر یک از این بت ها ، خدایند ؟ گفتند : آری . پرسیدم : آیا نه مگر شما می گویید که سرنوشت همگان در دست این خدایان است ؟ گفتند : می گوییم . پرسیدم : پس چگونه انکار می کنید که بت بزرگ بتهای دیگر را خرد کرده است و من این کار کرده ام ؟ آیا بتی که سرنوشت همگان را رقم می زند از اینکه بتهای دیگر را خرد کند ، عاجز است ؟ اگر عاجز است ، پس سرنوشت همگان نیز نمی تواند رقم بزند و اگر عاجز نیست ، خود او بتهای دیگر را شکسته است ، بروید از خود او بپرسید .))

آنان از پاسخگویی به من ، فرو ماندند؛ اما درست به همین دلیل و برای اینکه مردم به من روی نیاورند ، بر آن شدند که مرا از میان بردارند . مدتی مرا در زندان نگهداشتند تا مقدمات سوزاندن مرا فراهم کنند . در جای مناسبی بیرون شهر ، هیزم فراوان انباشتند . سپس روز سوزاندن مرا به مردم اعلام کردند و همان روز مرا از زندان به آن محل بردند .

ابتدا ، هیزم ها را آتش زدند .

کوهی بلند از آتش به آسمان زبانه می کشید .

نمرودیان شادمان و یاران و پیروان غمگین بودند . چون از شدت گرما ، نمی توانستند به آتش نزدیک شوند ، ناچار مرا در منجنیق (35) نشاندند و از دور به میان زبانه های سر به فلک کشیده آتش افکندند .

به اراده الهی و از آنجا که من از سوی او به پیامبری برگزیده شده بودم و نیز پیامبری اولواالعزم (36) بودم ، آتش در من کمترین تاءثیری نکرد و بی درنگ خاموش و زبانه های آن سرد و ملایم شد . من با لبی خندان و گامهایی استوار و دلی مطمئن ، در میان شگفتی همگان ، از سوی دیگر میدان ، به سوی مردم روانه شدم و فریاد شادی از مرد و زن برخاست .

پدر ، آیا پس از آن ، کافران از آزار تو دست کشیدند ؟

آن معجزه الهی چنان کوبنده و دندان شکن بود که کافران نتوانستند اوضاع را به دلخواه خویش چاره کنند . بسیاری از مردم ، دست از بت پرستی کشیدند و غوغایی بزرگ بر پا شد . در شهر دودستگی افتاد و چنان شد که نمرود مرا به حضور طلبید و با من به احتجاج پرداخت . او دیگر به خاطر شهوت من و هواخواهی یاران بسیاری که داشتم ، نمی توانست مرا بکشد . ماءمورانی را برانگیخت تا زندگی را بر من و یارانم تنگ کنند و به طوری که من ناگزیر شدم همراه با برخی از یارانم به حران (37) هجرت کنم .

مردم حران ماه و ستارگان را می پرستیدند و من به شیوه

خویش ، بسیاری از آنان را هدایت کردم .

با چه شیوه ای ؟

مثلا نخستین شبی که به حران وارد شدم و مردم شهر از من آیین مرا پرسیدند ، من ستاره زهره را نشان دادم و گفتم که این ستاره را می پرستم و به روش آنان ، شب را همراه ایشان ، در برابر ستاره خویش ایستادم ؛ اما هنگامی که غروب کرد ، فریاد برآوردم که من خدایی را که غروب کند ، دوست نمی دارم . و ماه را به جای آن ، به خدایی برگزیدم و چون ماه ناپدید شد دوباره ، فریاد کردم که این نیز غروب می کند و من آنرا نمی پسندم و به جای آن ، ظاهرا خورشید را به خدایی انتخاب کردم . . . و چون خورشید هم غروب می کرد به مردم شهر گفتم که اینان هیچیک از خود اختیاری ندارد؛ خدایی را برگزینید که این ستارگان به فرمان او طلوع و غروب می کنند . بدین شیوه ، بسیاری از مردم ، هدایت یافتند .

ابراهیم و اسماعیل(2)

حران شهری بسیار خوش آب و هوا و آبادان بود . در همین شهر بود که من با دختر بسیار زیبای یکی از خداپرستان و موحدان شهر ، به نام ساره (38) ازدواج کردم . چندی بعد ، حران دچار خشکسالی شد و من با همسرم و برخی از یارانم ، به مصر هجرت کردیم . پادشاه مصر از عمالیق (39) بود و از زیبایی همسرم او را آگاه کرده بودند . هنگامی که از عفت و پاکدامنی او آگاهی یافت . مادر تو هاجر را

به او بخشید و ما همگی به فلسطین کوچ کردیم ، جاییکه هم اکنون ساره ، آنجاست و من از همانجا نزد تو آمده ام .

پدر ، چگونه شد که با مادرم هاجر ، ازدواج کردی ؟

ساره نازا بود سالها گذشت و من از او فرزندی نداشتم . مادر تو زنی پارسا و بسیار مهربان بود . ساره خود پیشنهاد کرد که من با وی ازدواج کنم شاید خدا از هاجر فرزندی عنایت کند .

چون با مادر تو ازدواج کردم و مادرت تو را آبستن شد ، ساره سخت رشک برد و بدخلقی آغاز کرد بطوریکه زندگی را بر همه تلخ کرد . من به خداوند شکوه بردم و از او چاره خواستم . خداوند فرمان داد که مادرت هاجر و تو را که شیرخواره بودی ، با خود بردارم و به این سرزمین بیاورم . . .

در این هنگام ، هاجر که در پی آنان به بیرون چادر آمده بود ، صدا زد :

غذا حاضر است ؛ گفتگوی شما تمام نشد ؟

ابراهیم در حالیکه دست اسماعیل را گرفته بود و به سوی هاجر می رفتند ، گفت :

پسرم ، برویم غذایی را که مادرت فراهم کرده است ، تناول کنیم .

پس از صرف غذا هاجر ، از سالهای دوری خود ، به شوهر گزارش داد :

وقتی تو ما را در این مکان به فرمان خداوند ، رها کردی و رفتی ، یکباره غمی سنگین به دلم ریخت . تا تو در کنارم بودی چندان بیتاب نبودم اما همینکه رفتی و قامت و بالای تو در افق ناپدید شد ،

انگار خورشید در دلم غروب کرد؛ ولی مطمئن بودم که خداوند مرا و فرزندم را در پناه خویش حفظ خواهد کرد .

امتحانی بزرگ بود . به زودی توشه و آبی که همراه ما کرده بودی ، تمام شد . خورشید بر سرمان پاره پاره آتش می ریخت و از سنگ و صخره و شن ، زبانه های آتش می جوشید . بدتر آنکه لحظه ها در تنهایی ، آرام و بی شتاب می گذشت .

شیر در پستانم از تشنگی خشک شد و کودکم دراز آهنگ و پیاپی می گریست . زبانم را در دهانش می گذاشتم اما کامم از او خشکتر بود . ته مانده آبی که در تن داشتیم ، با گریه از چشمانمان بیرون می ریخت .

کم کم صدای گریه اسماعیل ، از ضعف تشنگی به خاموشی می گرایید . او همچنان می گریست اما دیگر نه اشکی از چشمانش می جوشید و نه صدایی از گلویش بر می خاست . من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود . او را بر سر دست گرفتم و در محل کنونی چشمه روی شن نشستن و ناامید به تپه روبرو نگاه دوختم . ناگهان به نظرم رسید که از دامنه تپه روبرو ، آبی زلال روانست ؛ بی اختیار کودکم را روی زمین گذاشتم و به سوی تپه خیز برداشتم ؛ اما چون به آن محل رسیدم آبی ندیدم ؛ سرخورده و ماءیوس روی شنهای تپه نشستم . . . این بار در نقطه مقابل آن تپه ، در این سو ، آبی زلال روان بود . . . از بسیاری درماندگی

و ناامیدی ، حال خویش را نمی دانستم ، به سوی آب دویدم ؛ اما باز سراب بود . . . ولی در جای نخستین ، آب به چشمم می خورد . . . دوباره دویدم ، هفت بار با سعی تمام از این تپه به آن تپه ، پی سراب به امید آب دویدم و از جگر تفته به درگاه خداوند هروله کنان ، نالیدم ؛ و هیچ امید از عنایت او نبریدم .

کودکم که در تمام این مدت ؛ به پشت روی شن خفته بود و می گریست ؛ از سر بیتابی ، پاشنه پاهای کوچکش را بر شن می کشید . . .

من در سعی بی ثمر خویش ، هفتمین بار به کنار او رسیده بودم که ناگاه از جایی که پاشنه پای اسماعیل آنرا اندک گود کرده بود ، رطوبت آب به چشمم خورد . با سرانگشتان ، گودی آنرا بیشتر کردم ؛ که ناگهان حیات جوشید و زندگی سر بر کرد . آبی زلال و خنک و فراوان ، به شیرینی جان ، بیرون زد و من به سجده شکر ، سر بر خاک نهادم .

هنوز ساعتی نگذشته بود که پرندگان ، از همه سوی صحرا ، به سوی چشمه هجوم آورند و همین پرواز پرندگان افراد قبیله جرهم را به سوی چشمه ، رهنمون شد؛ چنانکه هنوز روز به پایان نرسیده بود که شش مرد از ایشان ، بر چشمه آمدند و فردای آن روز تمام قبیله . و من از تنهایی و بی غذایی نیز نجات یافتم .

و اینک خدای را سپاس می گویم که شوی من نیز

، در کنار من است .

اما من دوباره باید تو و اسماعیل را تنها بگذارم و به فلسطین باز گردم . چند روز دیگر نزد شما خواهم ماند و از خدای می خواهم توفیق دهد تا دگر باره به دیدار شما باز آیم .

هر چه خداوند می خواهد ، همان کن !

چند سال بعد ، ابراهیم یکبار دیگر به مکه بازگشت . اسماعیل اینکه جوانی برومند شده بود با بالایی بلندتر و گیسوانی انبوهتر و چشمانی درشتتر به درشتی ستارگان آسمان صحرا؛ با چهره ای بسیار ملیح و زیبا . دیگر به راستی چشم و چراغ قبیله بود . چون از راهی می گذشت چشم رهگذران را بی اختیار در قفای خویش ، به تحسین وامی داشت . در تمام قبیله هیچکس را یارای برابری با وی نبود . چون بر اسب می نشست ، از نسیم پیش می افتاد و چون نیزه می افکند ، خیال را به واقعیت می دوخت و تیرش ، بی خطا ، تا سوفار در سویدای هدف می نشست و از شمشیرش برق می گریخت . زیباترین دختران قبیله آرزوی همسری او را داشتند و او از سپیده پاکدامن تر بود و از خاک ، امین تر . سایه از او فروتنی می آموخت . در صداقت از آفتاب راستنماتر بود . دروغ کار مایه بزدلی یا نیاز است و اسماعیل ، این شیر صحرا ، جز خدا از هیچکس نمی هراسید و جز خدا به هیچکس نیازمند نبود . مردی تمام ، و جوانمردی برومند بود .

اینک ، پدر ، دوباره به دیدار او از فلسطین

به مکه آمده است اما ، ((ابرهای همه عالم شب و روز ، دلش می گریند)) .

پدر مضطرب است و غمگین ؛ و این اضطراب و غم در چهره پدر ، از نگاه هوشمند اسماعیل ، پنهان نمی ماند :

پدر ، شما را چون سفر پیشین ، شادمان نمی بینم ، حقیقت چیست ؟

پدری که اشک در چشمانش حلقه زده است و دیگر حتی یک موی سیاه در تمام سر و صورت ندارد ، به آن بهار جوانی و شکوفه شاداب زندگانی نگاهی پراندوه می افکند و می گوید :

فرزند دلبندم ! تو می دانی که خواب پیامبران ، ((رؤ یای صادق)) است و من در خواب فرمان یافته ام که تو را در پیشگاه خداوند ، قربانی کنم . چگونه از فرمان خداوند سرپیچم ؟

چگونه دل از تو برکنم ؟

و سخت تر از همه ، چگونه این خبر را به مادرت بدهم ؟

پدر ! اینک من هیجده ساله ام ، خوب و بد را تشخیص می دهم و تکلیف خود را باز می شناسم . اگر فرمان خداوند اینست که من به دست تو به دیدار او بشتابم ، زهی سعادت من . . .

مادرم هاجر نیز ، بنده فرمانبردار خداست و هرگز در عمر خویش از فرمان حق ، سرنپیچیده است . در انجام فرمان خداوند درنگ مکن . اگر خدا بخواهد مرا از شکیبایان خواهی یافت .

کاردی در کف پدر و طنابی در دست پسر ، در پی هم ، از دامنه کوهسار بالا می رفتند . خورشید بر بلندترین قلمرو روزانه خویش ایستاده بود . پدر ،

پیر و شکسته ، کنار صخره ای در کمر کوه ایستاد . آنسوتر بوته ای بلند و خودرو ، به چشم می خورد .

پسر گفت :

پدر ، کارد را تیز کنید؛ اگر زودتر خلاص شوم ، شما کمتر رنج خواهید برد .

و با گفتن این سخن ، طنابی را که در دست داشت به سوی پدر دراز کرد و ادامه داد :

اگر قربانی خدا هستم ، دستان مرا چون قربانیان ببندید .

آنگاه پشت به پدر کرد و بازوان مردانه اش را در پشت سر ، به هم نزدیک ساخت و منتظر ایستاد .

پدر که آرام آرام می گریست ، دستهای او را با طناب بست و بعد با دست روی او را به سوی خود بر گردانید و فرزند را برای آخرین بار چون جان در آغوش گرفت و بر بناگوش و گردنش بوسه زد . انگشتان استخوانی و مرتعش خود را در انبوه گیسوان فرزند فرو برد و به نوازش پرداخت و هر دو تلخ گریستند . نسیمی ملایم می وزید و در نوازش گیسوان اسماعیل ، انگشتان پدر را یاری می کرد .

اسماعیل گفت :

پدر شکیبا باشید . من بر آنم که در پیشگاه خداوند پشت به شما به زانو بنشینم و شما فرمان خدای را بجای آورید ، زیرا می ترسم اگر چشمتان به چشم و چهره من بیفتد ، در امر خدا درنگ روا دارید .

پس ، اسماعیل بر کرسی صخره رو به صحرا زانو زد . ابراهیم کارد را بر دیواره صخره ، صیقل داد و آنرا خوب تیز کرد و با زانوانی لرزان پشت فرزند بر

پای ایستاد .

یکبار دیگر قامت برومند فرزند را برانداز کرد که اینک چون بره آهویی معصوم پیش پای او زانو زده و چشمان را فرو بسته و سر را بالا گرفته و آماده قربانی شدن بود .

نگاه از او برداشت و نگاهی به صلابت کوهسار افکند و احساس کرد غمی سنگینتر از کوه ، بر سینه خسته و دل شکسته او ، سنگینی می کند . اما آیا از فرمان و آزمون خداوند گزیری هست ؟

پس به خویش نهیب زد و با دست چپ پنجه در موی مجعد فرزند فرو برد و نام خداوند را بر زبان آورد و با دست راست ، کارد را بر گلوی فرزند نهاد .

از هول اندوه ، چشمان خویش را نیز فرو بست و کارد را چندین بار محکم و سریع بر گلوی فرزند فشرد و مالید .

اما انگار کرد که از دستپاچگی و فشار غم ، پشت کارد را بر گلوی اسماعیل نهاده بود زیرا هر چه بیشتر می فشرد ، کمتر می برید . چشم را گشود و به کارد و بر گلوی فرزند نگریست اما لبه تیز کارد بر گلو بود و نمی برید .

در همین لحظه ، صدایی ملکوتی ، در کوه پیچید :

ای ابراهیم ! تو از امتحان سرفراز بر آمده ای ، ما قربانی تو را پذیرفتیم ؛ اینک به جای اسماعیل ، هدیه ما را قربانی کن !

نگاه بهت زده ابراهیم ، در پی صدا می چرخید که پشت بوته ای بلند قوچی را دید بر پای ایستاده و به او می نگرد .

دست اسماعیل را گشود و فرزند را در

آغوش گرفت و هر دو به سپاس سجده کردند و به فرمان خداوند ، قوچ را به جای اسماعیل ، نهادند و کارد با نخستین اشاره دست ابراهیم ، از بناگوش قربانی در گذشت و خون قوچ ، تمام صخره را گلگون کرد .

بار دیگر وقتی ابراهیم به دیدار فرزند و همسر ، به مکه آمد ، هاجر وفات کرده و اسماعیل دختری از قبیله جرهم را به همسری ستانده بود . و چون او را ناسازگار یافت ، با اشاره پدر ، وی را طلاق گفت و با دختری زیبا و شکیبا و مؤ من ، پیمان و زناشویی بست .

آخرین باری که ابراهیم به مکه آمد ، بسیار پیر و شکسته شده بود اما همچنان صلابت و سطوت ابراهیمی با با خویش داشت .

خرمن گیسوان سپیدش چون ابریشم بر شانه ها افتاده بود و ابروانش مردانه تو همچنان سپیده بود؛ با محاسنی به رنگ برف ، در چهره ای به گونه ماهتاب . چشمان خدا بین او با نگاهی ژرف ، آمیخته مهر و عزم و ایمان و صلابت و شفقت پیامبرانه و اراده مردانه بود .

در این آخرین سفر ، از پسر خواسته بود که با او به سوی تپه ای روبروی چشمه زمزم بروند . وقتی پدر از تپه بالا می رفت ، اسماعیل که به دنبال وی روان بود ، در قامت او می نگریست و در وجود او هم پیری و شکستگی یکصد و هفتاد و اندی سال زیستن را می دید و هم ایستادگی ، مبارزه ، مقاومت و بت شکنی را . فرمانهای دشوار الهی را با

سرافرازی انجام داده و ایستاده زیسته بود . و اینک ، در پیری نیز همچنان سرفرازتر از قله ها بود و نه تنها عمر دراز هیچ از بزرگی او نکاسته ، بلکه بر وقار صولت او نیز ، افزوده بود . اکنون پدر ، روی تپه ایستاده بود و به اطراف می نگریست .

اسماعیل پرسید :

پدر ، در این آفتاب گرم ، برای چه ، بر این تپه ایستاده اید و مرا به چه منظور تا اینجا آورده اید ؟

پسرم ، از سوی خداوند فرمان یافته ام که درست در جای همین تپه خانه ای برای او بنا کنم و تو باید مرا یاری کنی .

روزها به سرعت از پی هم می گذشت و در انتهای هر روز گرم که سراسر آن را پدر و پسر بی وقفه از تپه خاکبرداری می کردند؛ مقدار کمی از ارتفاع تپه کوتاه می شد ولی سرانجام ، از تپه چیزی بر جای نماند و هر دو با شگفتی بسیار با چشمان خویش ، پی های از پیش آماده خانه خدا را زیارت کردند ! تکبیر ابراهیم ، از شکر و شادی ، در دامنه صخره ها پیچید؛ آنگاه به پسر گفت :

دیدن این اعجاز الهی در این پی های از پیش بر آمده و ساخته امروز چیزی بر اطمینان گسترده من نیفزود؛ اما من روزی را به یاد می آورم که دلم اطمینان امروز را نداشت .

به همین روی آنروز از خداوند تقاضا کردم تا با نشان دادن اعجازی ، قدرت بی منتهای خویش را به من بنمایاند . . .

ابراهیم ، با یادآوری خاطره

های گذشته ، دیدگان را به صخره های آنسوی صفا دوخته و انگار وجود اسماعیل را فراموش کرده بود و با خود سخن می گفت :

خداوند فرمود : آیا به قدرت من ایمان نداری ؟

من عرض کردم : چرا ، اما از درگاه ربوبی تو می خواهم تا با این کار ، به دلم اطمینان و آرامش عطا فرمایی .

خداوند فرمود : چهار پرنده را برگزین و تن هر یک را پاره پاره کن و پاره های تن هر چهار را با هم درآمیز : آنگاه آن آمیخته را دوباره ، چهار بخش کن و هر بخش را بر فراز کوهی بگذار . سپس آن پرندگان را به نزد خویش فرا خوان .

چنان کردم که او فرموده بود و سرانجام چون پرندگان را فراخواندم بی درنگ ، به نزد من پرواز کردند .

از آن پس ، دلم چون عمیقترین جای دریا ، آرام یافت و به قدرت بی منتهای الهی ، اطمینان یافتم .

ابراهیم ، سپس آهی کشید و به فرزند گفت :

برخیز پسرم تا بر این پی های آماده ، خانه خدا را بنا کنیم . این آخرین ماءموریت الهی من است .

درود خداوند و فرشتگان و پاکان و نیکان بر او باد؛ بر ابراهیم (40) خلیل الله ، که دوست خدا بود و تبردار حادثه بت شکنی و مرد بزرگ تاریخ توحید؛ دارنده دستهای پرعزمی که بتکده ها را فرو می کوفت و خانه توحید را بنا می نهاد . درود بت شکنان بر آن پیامبر اولواالعزم باد (41) (42) .

اسحاق (43)

از هنگام که ابراهیم ، برادرزاده خود لوط را به فرمان خداوند

، به پیامبری ، به سدوم (44) فرستاده بود ، روزگار درازی می گذشت . اینک ابراهیم با همسر اولش ساره ، که دیگر پیر شده و همچنان سترون بود ، در فلسطین روزگار می گذارنید و همسر دیگرش هاجر با تنها فرزندش اسماعیل ، در سرزمین حجاز ، در مکه ، به سر می بردند .

آن روز ، ساره ، نخستین کسی بود که میهمانان ناشناخته را دید . آنها ، دو تن بودند ، هر دو جوان ، بلند بالا و بسیار زیبا . با دیدن آنان ، ساره از دل آهی کشید و از خیالش گذشت که اگر من هم فرزندی داشتم ، اکنون شاید از این دو جوان ، برومندتر و زیباتر می بود .

هنوز با خیال خود در کلنجار بود که آنان به نزدیک او رسیدند ، سلام کردند و یکی از ایشان سراغ ابراهیم را گرفت .

هاجر از اینکه آن دو بیگانه شوهرش را می شناختند بی آنکه او آندو را بشناسد؛ شگفت زده شد اما به روی خود نیاورد و با احترام و ادب ، آنان را نزد ابراهیم برد .

پیامبر خدا ابراهیم به آنها خوش آمد گفت و از سر ادب و مهماندوستی ، نپرسید که از کجا می آیند و از او چه می خواهند؛ اما در دل ، از دیدن آندو احساس آرامش و انبساطی می کرد .

پس از تعارف ، برخاست و گوساله فربهی ذبح کرد و به همسر خود ، پنهان از چشم میهمانان ، سفارش کرد که :

من آنها را نمی شناسم ، اما هر که باشند چون میهمان ما هستند

گرامی اند . غذایی آبرومند از گوشت این گوساله فراهم کن ؛ از راه رسیده اند شاید گرسنه باشند .

آنگاه به نزد آندو باز گشت و به پذیرایی از آنان مشغول شد ولی همچنان از سر ادب ، چیزی از آنان نمی پرسید .

وقتی غذا آماده شد ، ساره نزد شوی خود و میهمانان آمد و آنان را به خیمه ای دیگر که سفره را در آن گسترده بود - فرا خواند .

آن دو بیگانه ، نخست به یکدیگر نگریستند ، سپس یکی از ایشان به اطلاع ابراهیم و همسرش رسانید که آنان غذا نمی خوردند ! ابراهیم که بسیار شگفت زده شده بود گفت :

چگونه ممکن است کسی راهی دراز را پیاده بپیماید و اکنون لب به غذا نزند و به ویژه شما که از هنگامی که آمده اید ، حتی قطره ای آب ننوشیده و ذره ای میوه ، تناول نکرده اید .

می بینم هیچ رهتوشه ای نیز همراه ندارید تا بتوانم گمان کنم که پیش از رسیدن به اینجا ، خود را سیر کرده باشید .

آن دو تن ، توضیحی ندادند و تنها بر نخوردن غذا ، تاکید ورزیدند .

اینک ، در دل ابراهیم ، شگفتی جای خود را به ترسی ناشناخته می داد و پرسشهایی بی جواب اندیشه او را به خود مشغول می داشت و با خود می گفت : اینان دیگر چگونه کسانند که نه بسیار سخن می گویند و نه هیچ می نوشند و نه هیچ می خورند و چنین با نشاط و زیبا و برومندند و آثار خستگی نیز در آنان پیدا نیست .

نشانه های

این شگفتی و هراس در چهره ابراهیم ، از چشمان تیزبین میهمانان پوشیده نماند؛ پس یکی از ایشان گفت :

ما از فرشتگان الهی هستیم و به امر خداوند برای کمک به برادرزاده تو لوط ، به سدم می رویم ؛ اما همچنان به امر خدا ، در راه نزد تو آمده ایم تا به همسر تو ساره ، زادن فرزندی را بشارت دهیم .

ساره ، که خود این سخنان را می شنید ، از شگفتی ، آهی بلند ، شبیه فریادی کوتاه ، بر کشید و با شرمی زنانه گفت :

من در روزگار جوانی ، نازا بودم ؛ اکنون که دیگر پیرزنی شده ام و از من کاملا گذشته است ، چگونه فرزند می توانم داشت ؟

یکی از آن دو میهمان گفت :

این وعده خداست و ما به اینجا آمده ایم تا وعده خدا را به تو ابلاغ کنیم و خدا بر هر چیز تواناست .

ساره بسیار شادمان شد و ابراهیم به تسبیح خداوند پرداخت . آنگاه از فرشتگان خواست تا هر طور که خود مایلند به استراحت بپردازند .

آنان گفتند که به استراحت نیازمند نیستند و از جای به قصد رفتن ، برخاستند و یکی از ایشان گفت :

اکنون که رسالت خود را در مورد تو و همسرت به جای آوردیم بیدرنگ به سوی سدوم و پیامبر آن شهر ، روان خواهیم شد .

با عنایت و خواست خداوند ، ساره همان شب از ابراهیم ، به اسحاق (45) بارور شد .

بدینگونه اسحاق با مشیت الهی پا به جهان نهاد و پس از ابراهیم یکصد و هشتاد سال در جهان زیست

و از پیامبران شد و فرزندان وی ، بسیار شدند (46) .

سدوم ، واقع در جلگه اردن ، کنار بحر المیت ، آن روز عصر ، چون هر روز دیگر ، زیر آفتاب بهاری لمیده بود . مردم بی خیال و عیاش آن ، در لذت جویی و عیش ، غوطه ور بودند . دختر پیامبر خدا لوط ، در سر راه ورودی کاروانیان به قریه ، بر سر چاهی ایستاده بود و آب می کشید .

از مدتها پیش ، او و خواهران و پدرش ، مورد بی مهری و آزار مردم منحرف شهر قرار گرفته بودند . چرا که به نظر قوم ، لوط عنصری نامطلوب بود که با نصایح پیاپی و امر به معروف و نهی از منکر خود ، عیش آنان را منغص و شادخواری و شادکامی را بر آنان حرام می کرد . به همین روی ، آنان با خانواده لوط سرگردان بودند و در کوی و برزن ، از آزار و دشنام ایشان خودداری نمی کردند . تنها همسر لوط که به اعتقاد قوم ، مردم را درک می کرد ، از این آزار مصون بود !

این مردم ، سخت بی شرم بودند ، رسما و علنا آمیزش با جوانان و مردان زیباروی را بر همبستری با زنان ، ترجیح می دادند .

شهر ، چهره ای متفاوت داشت : زنان سرخورده و بی نشاط بودند . بنیاد خانواده ها سست بود و جوانان و مردان ، خوی و خصلت مردی را از کف داده بودند . رادی و جوانمردی و سطوت و صولت مردانه و روحیه های پر صلابت

، در شهر کمتر به چشم می خورد !

شهر ، در تب انحراف می سوخت ، اما شگفتا که نمی خواست بداند . پندهای پیاپی و درمانگرانه لوط نیز ، این تب را نمی شکست !

دختر لوط ، همچنان که از چاه آب می کشید ، به این طاعون نامرئی که به جان اخلاق مردم شهر افتاده بود ، می اندیشید و به حال پدر پیر خویش ، دل می سوزاند . مردم نه تنها به ارشادهای پیامبرانه پدر او وقعی نمی نهادند ، بلکه بی شرمی را به حدی رسانده بودند که رویاروی با او محاجه می کردند و حتی از او می خواستند که بر اعمال آنان خرده نگیرد . آنها علنا به کردار زشت و پلید خود می بالیدند و با هر کس که در این راه مزاحم آنان می شد به ستیز می پرداختند . از جمله خانواده لوط را (به جز همسر او که همفکر و همدست آنان بود) مورد شتم و آزار قرار می دادند . و به همین سبب بود که دختر لوط به بیرون قریه آمده بود تا از چاهی دور دست ، آب بردارد؛ تا از زخم زبان و آزار همگنان در امان باشد .

در همین فکر بود که ناگاه دید دو نفر از دور ، از سوی بیابانهای بیرون قریه ، به او نزدیک می شوند . نخست پنداشت که از مردم سدوم هستند ، اما از این توهم به در آمد ، زیرا چه کسی می توانست در آن موقع از سال ، آن هم در آن مسیر ، بی آنکه همراه کاروانی باشد

، به قریه بیاید ؟ !

چون نزدیک تر شدند ، دریافت که آنان دو مرد جوان و بسیار زیبا هستند . به محض آنکه چهره های زیبای آنان را دید ، دل در سینه اش فرو ریخت ، زیرا از اخلاق پلید مردم قریه خویش ، وحشت داشت . بی اختیار زیر لب گفت :

خداوندا ، این دو انسان بسیار زیبا را از شر کردارهای پلید این مردم ، در امان بدار !

جوانان که اینک نزد او رسیده بودند به او سلام کردند و او سلامشان را پاسخ گفت و سپس از احوال آنان پرسید . گفتند که ما میهمان هستیم و از راهی دور آمده ایم و به دیدار لوط می رویم . دختر ، بیشتر پریشان شد . اما از سر ادب ، به روی خود نیاورد و با میهمان نوازی و عطوفتی که از اخلاق پیامبرانه پدر خود آمیخته بود به آنان گفت :

من خود دختر لوطم ، خواهش می کنم کمی صبر کنید تا بروم و پدرم را به استقبال شما بیاورم .

بیچاره دختر ، می خواست با پدر مشورت کند تا آنان را طوری به خانه ببرند که کسی از مردم قریه نبیند . به همین خیال و از ترس آنکه مبادا دیر برسد ، مشک آب را همان جا کنار چاه نهاد و دوان دوان ، خود را به خانه رساند و ماجرا را با پدر باز گفت .

لوط گفت :

دخترم ، چیزی تا شب نمانده است ، من به نزد آنان می روم و تا تاریک شدن کامل هوا ، با آنان گفت و گو

می کنم و آنگاه آنها را به خانه می آورم . اما تو و خواهرانت سعی کنید موضوع را از مادرتان پنهان نگه دارید و اگر بتوانید ، امشب او را به خانه کسی از اقوام به میهمانی بفرستید . زیرا اگر این میهمانان زیبا روی را ببیند ، به مردم پلید قریه خبر خواهد داد و آن وقت . . . آه خداوندا ، آبروی مرا نزد میهمانانم حفظ کن !

دختر پدر را دلداری داد و او را به سوی تازه واردان فرستاد .

لوط به تازه واردان خوش آمد گفت . او از زیبایی فوق العاده آنان هم به شگفتی افتاد و هم به خاطر انحراف و پستی قوم خود ، بر آنان بیمناک شد . پس برای گذراندن وقت با آنان به گفت و گو پرداخت ، تا هوا کاملا تاریک شود .

گر چه خورشید ، رو نهان کرده بود اما روشنایی بهت زده و سربی رنگ از آن ، هنوز بر زمین باقی بود . احساسی غمرنگ ، همراه با التهاب و بیم ، به دل لوط چنگ می زد . اما سعی می کرد در پیش میهمانان خویش بر اضطراب خود چیره گردد و آنان را با سؤ الهای پیاپی خود سرگرم کند . تا سرانجام هوا تاریک شد و لوط آنان را از راهی کم رفت و آمد ، به خانه برد .

آن شب ، هر طور به آرامش گذشت . اما روز بعد ، همسر لوط که سرانجام از آمدن میهمانان آگاه شده بود ، مردم را خبر کرد . هنوز چیزی از روز بر نیامده بود که عده

ای به خانه لوط آمدند و خواستار دیدار تازه واردان شدند .

لوط ، در خانه را به روی آنان باز نکرد ، ولی بر پنجره ایستاد و آغاز به نصیحت کرد . او از پیش ، به دختران خود سپرده بود که میهمانان را از هیاهوی مردم دور نگاه دارند تا آبروی او نزد میهمانان نرود . مردم خبر زیبایی میهمانان لوط را دهان به دهان شنیده و اینک همه به خانه او روی آورده بودند و غوغایی بزرگ به وجود آمده بود .

آنان با بی شرمی تمام ، میهمانان را از لوط طلب می کردند .

آن پیامبر خدا ، هر چه می خواست آنان را از این خواسته پست و شوم باز دارد ، اثر نداشت ، ناگزیر ، برای حفظ حرمت خویش و آگاهاندن قوم غافل ، به آنان گفت :

اگر کسی از شما بخواهد با یکی از دختران من ازدواج کند ، من راضی خواهم بود ، اما بدان شرط که از آن تقاضای پلید دست بردارید تا مبادا دچار خشم خداوند بزرگ شوید .

اما غلبه شهوات پست حیوانی ، گوش آنان را از شنیدن حق کر کرده بود و همچنان با وقاحت ، بر خواسته خود پای می فشردند ، چندان که غوغای آنان به گوش میهمانان نیز رسید .

میهمانان چون حال لوط را دیدند به او گفتند :

ای لوط ، خود را رنج مده و مسئله را بیهوده از ما پنهان مکن ، که ما سفیران الهی و فرشتگانیم . ما خود از سوی خدا برای عذاب قوم تو آمده ایم و فرمان داریم که تو خانواده ات

را جز همسرت از این مهلکه برهانیم و تمام این قریه را نابود کنیم . آسوده باش و بر ما هراسی به خود راه مده که آنان هرگز نمی توانند به ما آزاری برسانند .

لوط چون این سخنان را شنید ، آرامش خود را باز یافت ، اما تا شب همچنان به نصیحت و ارشاد آن قوم کژ سیرت مشغول بود؛ گر چه کمترین اثری نداشت .

شب هنگام ، وقتی که آن دیو سیرتان از اطراف خانه او پراکنده شدند ، لوط همراه با خانواده خویش ، بی آنکه همسر خود را با خود ببرد ، به راهنمایی آن دو فرشته از قریه خارج شد و به سوی دیاری امن رهسپار گردید .

وقتی که آنان به جایگاهی دور رسیدند ، ناگهان زلزله ای سخت در سدوم در گرفت و همه چیز زیر و رو شد و از آن همه پستی و پلیدی و زشتی ، هیچ نماند . (48)

یعقوب

تا هر جا که چشم کار می کرد بیابان بود و او تنها در آن ، راه می سپرد . . .

باد ملایمی که از صبح می ورزید . . . اینک آرام آرام بر سرعت و حدت خود می افزود و شنهای داغ را به چهره او می پاشید . . .

کم کم طوفان شن برخاست ، چندان که هوا را تیره کرد ، نفس هوا داغ بود و شنها داغتر . . .

یعقوب با خود اندیشید :

آیا دوباره به کنعان بر گردم ؟ خدایا ، آیا آنچه پدرم اسحاق گفت ، بر خلاف خواسته تو بود که من اینک گرفتار این

طوفان نفس سوز شده ام ؟ آیا دوباره بر گردم و باز همان فخر فروشیهای برادرم عیسو (49) را تحمل کنم ؟ همان ایذاها و شماتتها را ؟

قدری ایستاد . طوفان نیز کمی از حدت خود کاست ، دور ترک ، تک صخره ای بر آمده از شن را دید :

اگر خود را به آن برسانم ، می توانم کمی استراحت کنم .

تا به این برسد ، طوفان کاملا ایستاده بود ، اما آفتاب مغز را به جوش می آورد . خوشبختانه سایه ای که صخره انداخته بود به اندازه ای بود که او می توانست لختی بیاساید . به زودی ، خوابی سنگین ، او را از آن صحرای خشک به عالمی هور قلیایی برد .

در خواب ، تمام آنچه را که پدرش ، پیامبر خدا اسحاق ، به او نوید داده بود ، می دید : دید که به سرزمین دایی خود در حوالی عراق رسیده است و دختر دایی خود را به همسری گرفته و با فرزندان بسیار و گوسفندان زیاد به کنعان بازگشته است و دیگر برادرش عیسو نمی تواند همسران صاحب نام و فرزندان خود را به رخ او بکشد !

وقتی از خواب برخاست ، نیرویی دوچندان یافته بود؛ بسی بیشتر از آنچه یک خواب خوش می توانست در او پدیده آورد : نیروی امید و شوق !

وقتی به سرزمین پر نعمت دایی خود لابان رسید ، دل در دلش نبود ، اما هیچ کس را نمی شناخت . از چوپانی پرسید :

- آیا در این سرزمین کسی به نام ((لابان)) می شناسید ؟

- این گوسفندان ، از

آن اوست . او بزرگ قوم ماست ، کیست که برادر زن پیامبر خدا اسحاق را نشناسد ؟ !

- من پسر اسحاقم و نامم یعقوب است .

- بسیار خوش آمدی ، بگذار تو را با دختر دایی ات راحیل آشنا کنم دختر کوچک که آن گله را در دامنه آن تپه می چراند ، راحیل است .

راحیل دوازده سال بیشتر نداشت ، ولی بسیار زیبا بود . با دیدن او دل در سینه یعقوب تپید ، ولی پیامبران از کودکی پاک سرشت و عفیفند . چشم به زمین دوخت و بر او سلام کرد . راحیل با شادمانی و ادب به او خوشآمد گفت . گوسفندان خود را به چوپان پدرش سپرد و یعقوب را به خانه ، نزد پدر برد .

دایی ، چنان استقبال گرمی کرد که یعقوب تمام خستگی راه را از یاد برد .

- پدرم سلام رساند و پیام داد که راحیل را از شما ، خواستگاری کنم !

- من با کمال میل می پذیرم ، ولی به شرط اینکه هفت سال تمام پیش من بمانی و چوپانی قسمتی از گوسفندانم را به عهده بگیری . مزد زحماتت را نیز گوسفند خواهم داد ! پس از گذشتن هفت سال ، می توانی ازدواج کنی . زیرا اکنون هم تو نوجوانی و هم راحیل کم سن و سال است .

- بسیار خوب ، می پذیرم .

هفت سال گذشت و وقتی یعقوب گذشت زمان را به دایی یادآوری کرد ، لابان گفت :

- من بنا به قولی که داده ام ، در ادای عهد خود حاضرم ، اما در شریعت من نمی توان پیش

از ازدواج دختر بزرگ تر ، دختر کوچک تر را گرفت . تو ابتدا با لیا ازدواج کن که دختری زیبا و عفیف است . و اگر حتما راحیل را می خواهی ، باید هفت سال دیگر برای من چوپانی کنی تا راحیل را نیز به عقد تو در آورم . (50) یعقوب که نمی توانست از راحیل بگذرد ، ناگزیر پذیرفت .

هفت سال دیگر گذشت و لابان ، بنا به عهدی که کرده بود ، راحیل را نیز به عقد یعقوب (51) در آورد . و چون به هنگام ازدواج ، به هر یک از دختران خود یک کنیز داده بود و راحیل و لیا کنیزان خود را به یعقوب بخشیده بودند ، یعقوب با آن دو کنیز نیز ازدواج کرد و روی هم صاحب دوازده فرزند شد : شمعون ، لاوی ، یهودا ، ایساخر ، زابلیون ، و روبیل از لیا؛ جاد و اشیر از کنیز لیا؛ ادان و نفتال از کنیز راحیل ؛ و یوسف و بنیامین از خود راحیل . همه - جز بنیامین که در کنعان به دنیا آمد - در سرزمین دایی یعنی عراق به دنیا آمده بودند .

به این ترتیب ، یعقوب با مال و همسران و فرزندان بسیار به کنعان بازگشت و پس از پدر ، به پیامبری رسید . (52)

یوسف

یوسف(1)

با اینکه مادر بنیامین هم راحیل بود و راحیل در زیبایی همتا نداشت ، اما یوسف ، نه تنها از برادر تنی خود بنیامین ، که از کسانی که در روزگار او به سر می برند ، زیباتر بود .

یعقوب نیز اگرچه یازده فرزند دیگر

جز او داشت ، اما نمی دانست چرا این فرزند را به گونه ای دیگر دوست می دارد . تنها برای زیبایی اش نبود ، حرکات او نیز بسیار شیرین و طینت و سرشتش پاک و بی آلایش و زلال بود .

گویی او را از شکوفه و از لبخند سرشته و به جای دل ، در سینه اش ((مهربانی)) نهاده بودند . ذره ای دژخویی و کینه جویی و نقطه ای تیرگی در تمام دل او یافته نمی شد گر چه ، زیبایی او نیز ، تاءثیری داشت که هیچکس نمی توانست نادیده بگیرد : چشمانی که طراوت ستاره سحری و گرمی آفتاب پاییزی را با هم داشت و معصومیت نگاه غزالان را نیز و زلالی چشمه ساران را هم . گیسوان زیتونی اش ، همرنگ چشمانش و آنقدر لطیف و انبوه و خوش حالت بود که به بیشه کوچکی از انبوه درختان شاداب زیتون می مانست .

اجزاء صورتش ، خوش تراشی و تناسب و زیبایی را با هم داشت و بر همه اینها ، طراوت رنگ پوست او را که به تردی بنفشه های وحشی و زودرس بهاری بود ، باید افزود .

دارای سیرت والا و صورت زیبا و صدای گیرا بود . باری ، هر چه خوبان همگی داشتند ، او به تنهایی و یکجا داشت .

وقتی کشش و عطوفت پدری را بر این همه ، بیامیزند ، باید گفت : یعقوب در میان پسران خود ، نه تنها او را دوست تر می داشت ، که عاشق او بود .

به یاد بیاوریم که یعقوب ، از همان نخستین روزی که به

سرزمین دایی خود لابان وارد شد ، پس از سفری دور و دراز و پر مخاطره ، راحیل دختر دایی خود را دید و به دل او باخت ، اما برای رسیدن به او ، چهارده سال چوپانی کرد و تن به ازدواج ناخواسته لیا خواهر بزرگ تر او داد ، تا سرانجام به محبوب و معشوق خود رسید :

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امید رسد ، امیدواری

یوسف ، نخستین ثمره یک عشق چهارده ساله و آتشین بود . و پیداست که یعقوب ، با ولادت یوسف ، تبلور عشق حقیقی خود را در او می دید و این ، در ترجیح یوسف بر برادران دیگر ، حتی بر بنیامین (که برادر تنی یوسف و از راحیل بود و از قضا یعقوب ، او را پس از یوسف ، بیش از همه می خواست) بی اثر نبود .

عشق یعقوب به یوسف چنان شدت داشت که یعقوب خود دریافت این همه توجه ممکن است حسادت برادران دیگر را برانگیزد ! در این میان هر ، قدر پدر می کوشید تا عشق خود را پنهان کند ، سودی نمی بخشید . برادران حتی راز این تلاش ناموفق را دریافته بودند و می دانستند که به خاطر آنها بود که پدر ، به یوسف در حضور آنان کمتر توجه می کرد ، و گرنه ، حقه مهر بدان نام و نشان بود که بود !

بامداد یک روز ، یوسف از خواب برخاست . او رویائی شگرف دیده بود :

- پدر ! من دیشب خواب دیدم !

- چه خوابی پسرم ؟

- خواب دیدم که یازده

ستاره و خورشید و ماه به من سجده می بردند !

- مبادا این خواب را برای برادرانت بگویی ! خواب بسیار خوبی دیده ای ، نشانه ترقی تو است !

حسادت ، چون خوره در جان برادران افتاده و سینه آنان را تنگ کرده بود :

- نمی دانم پدر چه چیز در یوسف می بیند که او را این طور از جان و دل دوست می دارد ؟ !

او و بنیامین فرزندان راحیلند و پدر ، همیشه راحیل را از مادران ما بیشتر دوست می داشته است !

- واقعا دور از انصاف است که ما کار کنیم و وسایل آسایش خانواده را فراهم آوریم و او را مورد توجه قرار دهد .

- برای من اصلا قابل تحمل نیست .

- من صریحا می گویم و پنهان نمی کنم که ای کاش یوسف می مرد !

- اگر یوسف بمیرد ، پدر هم می میرد .

- گمان نمی کنم ؛ چند روزی غمگین می شود و بعد کم کم فراموش می کند .

- اگر واقعا این طور است ، پس بیایید این ((عزیز دردانه)) را سر به نیست کنیم .

یهودا که در میان برادران عاقل تر بود و کمتر شقاوت داشت گفت :

- برادران ، ما همه پیغمبرزاده و از نسل پیامبری چون خلیل الرحمانیم ! شما به راحتی آب خوردن از قتل نفس آن هم در مورد برادرتان ، آن هم برادر یازده ساله ای که هنوز بد و خوب را تشخیص نمی دهد ، حرف می زنید ! آخر او چه گناهی دارد اگر پدر ، او را از همه ما بیشتر دوست می دارد ؟

-

یعنی تو می توانی این وضع را تحمل کنی ؟

- نه ، من هم نمی توانم تحمل کنم . اما چرا از کشتن سخن می گویید ؟ ما می توانیم او را سر راه کاروانها رها کنیم تا او را با خود به سرزمینهای دور ببرند . پدر هم پس از مدتی غصه خوردن ، آرام می شود . ما نیز وجدانمان آسوده است که دست به خون برادر نیالوده ایم !

- شاید تا کاروان از آنجا بگذرد ، چند روزی طول بکشد و حیوانات او را پاره کنند ؟

- همین قدر که دست ما به خون او آلوده نباشد کافی است ، دیگر به ما چه که حیوانات او را می درند !

- نه ، درست فکر نمی کنی ، این وجدان خود را گول زدن است . من فکر این قسمت را هم کرده ام . ما او را در پنهانگاه چاه (53) می گذاریم ، هم از شر حیوانات محفوظ خواهد بود و هم هر کاروانی که از چاه آب بکشد ، او را پیدا خواهد کرد .

- عالی است ، بسیار خوبی است . همه موافقیم !

- پدر ، شما از این یوسف دل نمی کنید ؟ آخر قدری هم به فکر او باشید ! بنیامین آن قدر کوچک است که نمی تواند با بازی کند . ما برادارن هم که همه بزرگیم و هر روز دنبال گوسفندان و کار بیرون می رویم و این بچه در خانه تنها می ماند . اگر واقعا او را دوست دارید ، باید به فکر راحتی و آرامش او باشید ! شما از خود

به صحرا بیاید و با گوسفندان بازی کند و در دشتها با ما بگردد و گل بچیند ؟ یوسف ، تو نمی خواهی با ما به صحرا بیایی ؟

- چرا می خواهم . پدر اجازه بدهید من هم با برادرانم به گردش بروم !

- پسرم ، من نمی خواهم تو را در خانه زندانی کنم ، اما می ترسم در صحرا برای تو حادثه ای پیش بیاید . . .

برادران نگذاشتند سخن او تمام شود :

- پدر این حرف شما توهین به ماست . آیا ما ده برادر رشید ، لیاقت نداریم از یک برادر کوچکمان محافظت کنیم ؟

- ترسم این است که شما غرق در کار خود شوید و خدای ناکرده ، گرگی ، حیوانی بچه ام را . . . . آه ، خدا پیش نیاورد . . . . پروردگارا ، پناه تو !

- پدر ، شما واقعا بی انصافی می کنید . دوست داشتن بیش از حد آدمی را کور و کر می کند . مکر یوسف برادر ما نیست ؟ ما هم اگر نه به اندازه شما ، دست کم به اندازه یک برادر ، او را دوست می داریم . ما به شما قول می دهیم که در هر حال ، یکی از ما دائم مراقب او باشد حالا دیگر چه می گویید ؟ چرا تنها به فکر آسودگی خیال خودتان هستید ؟ به فکر این کودک معصوم هم باشید که در واقع او را در خانه زندانی کرده اید و نمی گذارید از هوای صحرا و آفتاب ، مثل همه موجودات آزاد خداوند بهره ببرد .

- خیلی خوب

، او را به شما می سپارم ، ولی به شرط آنکه طبق قولی که داده اید چشم از او بر ندارید .

در سر چاه ، یوسف که دریافته بود برادران می خواهند او را به چاه بیندازند ،

با تمام صورت ، کودکانه می گریست و التماس می کرد :

- برادر یهودا ، مگر من چه بدی کردم که می خواهید مرا در چاه بیندازید ، برادر شمعون ، برادر روبیل ، برادر ایساخر ، برادر لاوی ، برادر ادان ، برادر نفتال ، برادر زابلیون ، برادر جاد ، برادر اشیر ؟ !

اما شیطان در دل برادران خانه کرده بود و آنان اسیر افکار و اندیشه های باطل خود بودند و هیچ کس صدای او را با گوش دل نشنید .

به پیراهنش نیاز داشتند . آن را هم از تنش درآوردند . یکی از برادران ، طناب به خود بست و یوسف را در آغوش گرفت و بقیه ، او را به طناب به درون چاه فرستادند . در پنهانگاه چاه ، این برادر ، دستان کوچک یوسف را که محکم به دور گردن او حلقه کرده بود ، با فشار از دور گردن خود باز کرد و سفره نان و ظرف آبی را که به همراه آورده بود در کنار یوسف گذاشت و طناب را تکان داد . برادران او را بالا کشیدند ، در حالی که یوسف ، از ترس و تنهایی ، ضجه می کرد و همچنان بی حاصل ، یکایک برادران را از گرمگاه سینه با خروش نام می برد و صدای او در ژرفگاه چاه به سطح آب می

خورد و دوباره نالان بر می گشت و طنینی غمگین و حزن آلود می یافت .

یعقوب ، تمام آن روز را در سرگردانی گذرانده بود و بارها و بارها ، از خانه در آمده و چشم به راه دوخته بود !

غروب هنگام ، وقتی که برادران با چشم گریان و پیراهن خون آلود یوسف به خانه آمدند ، از میان آن همه خبر وحشت زا ، ناباوری ، تنها تکیه گاه آرامش بخش یعقوب بود :

- می دانم ، می دانم دروغ می گویید . . . و خدا کند که . . . دروغ می گویید ! آه دریغا یوسف من . . . دریغا یوسف من . . . یوسف من . . . وصف حال یعقوب ممکن نیست .

- ببینید به جای آب چه در دلو بالا آورده ام ! ماه از چاه برآمده است !

یوسف(2)

کاروانیان به دهانه چاه رو کردند و همگی کودکی دیدند که پیراهن به تن نداشت و چون خورشید می درخشید؛ اما چشمهایش از گریه ای طولانی و بی خوابی سرخ شده و شیار اشک روی صورت چون برگ گلش ، آن چهره ی درخشان را ماه زده کرده بود .

کاروانیان ، یوسف را در بازار مصر به قیمتی ارزان فروختند و خریدار ، عزیز مصر را از درباریان مقرب پادشاه بود . او یوسف را با خود به قصر خویش برد و چون یوسف بسیار زیبا و نیز مؤ دب و شیرین گفتار و شیرین رفتار و نجیب بود ، او را خدمتگزار همسر زیبای خود زلیخا (54) کرد . و او هر روز برازنده تر

و چشمگیرتر می شد .

وقتی یوسف نوجوانی را پشت سر گذارد ، جوانی به راستی دیدنی شده بود؛ با اندامی بسیار موزون و مردانه و چهره ای کاملا درخشان . ممکن نبود کسی یک بار او را ببیند و چهره او را از فرط درخشندگی و طراوت و زیبایی ، فراموش کند . کم کم بانوی او زلیخا دریافت که اسیر یوسف شده است . پس بر آن شد که از او کام بجوید و این تمایل را با نگاه آغاز کرد .

اما یوسف ، چون فرشتگان پاک بود و تا مدتها معنی نگاههای بانو را در نمی یافت . وقتی زلیخا بر صراحت نگاهها افزود ، یوسف دریافت و از آن پس کوشید تا از نگاه بانوی خود بپرهیزد . زلیخا چاره ای ندید جز اینکه او را به ارتکاب گناه وادارد . پس روزی خود را کاملا آراست و لباس خواب نازکی به تن کرد و در وضعی شهوت انگیز در اتاق خواب خود قرار گرفت و کسی را به دنبال یوسف فرستاد .

یوسف تا به اتاق داخل شد ، دانست که بانوی او خود را به شیطان فروخته است . زلیخا که دل و دین داده بود ، صریحا او را به کامجویی فرا خواند . اما پیامبرزاده پاک ، به خدا پناه برد و از او رو گردانید و دریافت که چاره ای جز فرار ندارد . زلیخا برخاست و به دنبال او دوید تا او را در اتاق نگه دارد . در آستانه در ، دست دراز کرد و از پشت ، پیراهن یوسف را گرفت و چون یوسف می

دوید ، پیراهن پاره شد . ناگهان ، عزیز که به دنبال همسر خود به اتاق خواب می آمد ، سینه به سینه یوسف ، از راه رسید !

زلیخا قافیه را نباخت و بی درنگ فریاد برداشت :

می بینی این نمک به حرام را که پاس مهربانیها و پدریهای تو را نگاه نداشت و به حرم بانوی تو پا گذاشت . من او را از خود راندم و او از ترس به بیرون می دوید .

یوسف ، اتهام وقیحانه زلیخا را تحمل نکرد و گفت :

این او بود که مرا به کامجویی دعوت می کرد و من از او می گریختم . . . !

رسوایی بزرگی بود . عزیز درمانده بود که کدام یک راست می گوید . از این رو با یکی از ندیمان و نزدیکان عاقل خود به مشاوره نشست .

او گفت :

اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شد ، حق با زلیخاست و او به هنگام تهاجم یوسف از خود دفاع می کرده و پیراهن او را دریده است . اما اگر از پشت پاره شده ، حق با یوسف است و همسر تو به او نظر داشته و او می خواسته است از تنگنا بگریزد و زلیخا به دنبال او راه افتاده و چنگ در پیراهن او کرده و پیراهن پاره شده است .

پیراهن از پشت پاره شده .

پس حق با یوسف است . اما اگر از من می شنوی ، برملا کردن این راز ، برای تو رسوایی بزرگی است . نگذار جز من و تو و یوسف و همسرت کسی از این راز آگاه

شود . یوسف با این حادثه ، پاکی خود را نشان داده و بر او بیمی نیست ؛ او را همچنان بر سر کار خود بگمار . به همسرت نیز چیزی مگو و قضیه را ندیده بگیر ! این به سود همه است . به هر حال ، هیچ جرمی اتفاق نیفتاده است .

اما گویا برخی کنیزان از ماجرا آگاه شده بودند و هم آنان ، خبر را در محافل زنانه درباری بر سر زبانها انداختند . زنان دربار ، زبان به شماتت زلیخا گشودند که زنی با جاه و مقام زلیخا نباید دل در گرو عشق غلام خود ببندد؛ غلامی که دست رد به سینه او می زند !

پچپچه های شماتت آمیز چندان بالا گرفت که زلیخا ناگزیر شد به آنها نشان دهد که این غلام ، کسی نیست که بتوان به آسانی دل از او برداشت ! به همین خاطر ، همه را به میهمانی دعوت کرد و سپس ترنج پیش همه گذاشت و از آنان خواست که کاردها را بردارند و ترنج پوست بکنند و گفت که از این درخواست ، قصد خاصی دارد . همه ، بی استثنا ، شروع کردند به پوست کندن ترنج خود . در همین هنگام ، زلیخا به یوسف فرمان داد که با ظرف میوه ای وارد تالار شود .

یوسف ، با لباسی آراسته و با چهره خورشیدی خود ، از در درآمد . تمام طول تالار را پیمود . ظرف میوه را در پیش میهمانان گذاشت و بی آنکه در چهره کسی نگاه کند ، تالار را ترک گفت .

زنان که تا آن روز چنین

موجود زیبایی ندیده بودند ، همگی از فرط بی خبری و شیفتگی ، به جای ترنج ، دستهای خود را بریدند ! زلیخا گفت :

به شما نگفته بودم که :

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

بدین ترتیب ، قصه عشق سوزان زلیخا در میان زنان دربار بر سر زبانها افتاد . و چون یوسف کمترین توجهی به خواسته های نامشروع زلیخا نمی کرد ، زلیخا برخی از همان زنان را واداشت تا دل یوسف را نسبت به او نرم کنند . آنان پندها به او دادند و تحذیرها کردند که :

اگر چشم تو جوانی و زیبایی زلیخا را نمی بیند ، دست کم از انتقام او بترس که زندان و شکنجه است !

اما یوسف ، به جای آنکه به آنان پاسخی بدهد ، به درگاه خداوند نالید که :

پروردگارا ! زندان نزد من دوست داشتنی تر از چیزی است که اینان مرا بدان دعوت می کنند !

زلیخا که همه راهها را بسته دید ، ناگزیر از همسرش خواست که یوسف را زندانی کند . به او گفت :

یوسف آبروی مرا پیش همه برده است . تا او را به زندان نیندازی ، این غائله نمی خوابد .

شوهر زلیخا که مردی سست عنصر بود و زلیخا را دوست می داشت ، سعایت همسر را پذیرفت و یوسف را به زندان افکند .

یوسف ، در زندان به مقام نبوت رسید .

در زندان ، پیامبر خدا یوسف ، رفتاری چنان انسانی و والا و آگاه کننده داشت و چندان به بیماران و همگنان می رسید که همه از

جان و دل او را دوست می داشتند . از جمله زندانیان یکی ندیم شراب ریز شاه و دیگری خزانه دار او بود که هر دو به اتهامی بر ضد شاه ، به زندان افتاده بودند . یک روز ، هر دو نزد یوسف آمدند تا خوابهای عجیبی را که دیده بودند ، برای او بگویند . زیرا او را داناترین فرد و نیز سنگ صبور همگان می دانستند .

ندیم و ساقی شاه گفت :

من در خواب دیدم که در تاکستانی زیبا قدم می زنم . جامی خالی در دست دارم و تاکها از داربستها افشان و خوشه های زرین انگور از هر یک آویزان است . من زیر داربستها جام در دست قدم می زنم و خوشه ها را همچنان که با تاک چسبیده اند می فشرم و آب آنها را در جام خالی خود می ریزم !

خزانه دار اموال شاه گفت :

و اما من خواب دیدم که طبقی بر سر دارم که در آن همه رنگ غذا و میوه وجود دارد ، اما دسته ای از مرغان وحشی بالای سرم در پروازند که به طبق هجوم می آورند و آن غذاها را با منقار می ربایند و در هوا ناپدید می شوند !

یوسف گفت :

اما ساقی ، به زودی آزاد و همچنان به شغل شراب ریزی و ندیمی شاه گمارده می شود . و اما خزانه دار ، متاءسفانه به زودی به دار آویخته می شود و لاشخورها پس از مرگ ، سرش را سوراخ می کنند و از آن می خورند !

از آنجا که یوسف ، با علم الهی ،

از تعبیر خویش مطمئن بود ، مردم را به پرستش پروردگار دعوت کرد و گفت :

ای همگنان ، اگر سخن من درست از کار درآمد ، دست از بت پرستی بکشید و به خدای یگانه ایمان بیاورید .

براساس همین اطمینان نیز از ساقی شاه خواست که :

اگر نزد شاه رفتی ، بیگناهی مرا به او بگو . شاید مرا نیز آزاد کند . اکنون سالهای طولانی است که در این زندان اسیر افتاده ام .

این درخواست ، از پیامبری چون یوسف ، ترک اولای بزرگی بود؛ چرا که می بایست از خدا می خواست ، نه از بندگان ناتوان پروردگار . لذا ، گرچه تعبیر خوابها درست بود و خزانه دار اعدام و ساقی آزاد شد ، اما ساقی سفارش یوسف را مطلقا از یاد برد ! و سالهای بسیار ، یوسف همچنان در زندان ماند .

تا یک روز شاه خود خواب دید که هفت گاو لاغر به هفت گاو فربه هجوم بردند و آنها را خوردند؛ نیز هفت سنبله سرسبز گندم و هفت سنبله لاغر دید . شاه همه بزرگان را فرا خواند و تعبیر آن خواب را جویا شد . اما هیچ کس نمی دانست که این خواب شگرف ، چه تعبیری دارد .

ناگهان ساقی شاه به یاد یوسف افتاد و به فرعون مصر گفت :

هنگامی که در زندان بودم ، مردی آگاه و بسیار مهربان بود که خواب مرا و مردی دیگر را تعبیر کرد و همچنان شد که او گفته بود . اینک اگر اجازه فرمایند من به زندان بروم و از او تعبیر خواب را بازپرسم .

شاه

ساقی را به زندان فرستاد و یوسف در پاسخ گفت :

هفت سال پیاپی فراوانی خواهد بود و آبادانی و خاصه محصولات پربرکت به دست خواهد آمد و هفت سال بعد قحطی سخت در سرزمین مصر به هم خواهد رسید . شاه باید در این هفت سال آذوقه های فراوان ذخیره کند تا در هفت سال بعد ، مردم از قحط هلاک نشوند .

شاه چون از تعبیر خردمندانه او آگاه شد ، دریغ آمدش که مردی چنین آگاه و دانا و بیداردل در زندان بماند . پس پیام فرستاد که او را نزد وی بیاورند . اما یوسف گفت :

من از زندان بیرون نخواهم آمد ، مگر آنکه بی گناهی من ثابت شود . شاه باید از زلیخا و زنانی که دست خود را به جای ترنج بریدند ، داستان عفت و پاکی مرا تحقیق کند ، تا ثابت شود که من به پاکی زیسته ام و تمام این مدت طولانی را ، به ناحق در زندان بوده ام .

شاه ، زنان را بازخواست کرد و آنان نتوانستند در برابر شاه حقیقت را کتمان کنند . حتی زلیخا اعتراف کرد که یوسف در تمام مدت در نهایت پاکی رفتار کرده است و او بود که از سر ناکامی و خشم یوسف را به زندان انداخت .

یوسف(3)

شاه ، یوسف را صدراعظم خود کرد و نیز به پیشنهاد یوسف ، اختیار همه امور مالی مملکت به او سپرده شد و پس از شاه ، هیچ کس به توانایی و قدرت او نبود . در هفت سال آبادانی و فراوانی ، یوسف با درایت کامل ،

به ذخیره ارزاق ، به خصوص گندم ، پرداخت . در هفت سال بعد که قحط نه تنها مصر که سرزمینهای همسایه ی آن را فرا گرفته بود ، با جیره بندی ، همه را از مهلکه رهانید .

آوازه این ذخایر مواد غذایی تا کنعان نیز رسید . کنعان از قحط مصون نمانده بود و برادران یوسف ، به امر پدر ، در پی تحصیل آذوقه به مصر آمدند . اما هم به فرمان پدر ، کوچک ترین برادر یعنی بنیامین را نزد یعقوب باقی گذاشتند؛ چرا که او برادر تنی یوسف بود و پدر ، علاوه بر آنکه بیم داشت به سرنوشت برادر دچار شود ، بوی یوسف گمگشته خود را از او می شنید .

یوسف برادران را شناخت ، در حالی که آنان او را نشناختند :

چه می خواهید ؟

برای آذوقه آمده ایم ، ما یازده برادریم و پدری پیر و افتاده داریم ، برادر کوچکمان نزد او مانده است و ما برای خرید گندم به اینجا روی آورده ایم .

از کجا بدانم راست می گویید ؟ شاید جاسوس باشید و برای سر و گوش دادن به مصر آمده اید . راه این است که یک نفر از شما را گروگان نگاه دارم ، و گرنه غله ای در کار نیست !

ما دوازده تن بودیم ، همه پیامبرزاده ایم ، یک نفرمان سالها پیش گم شد ، اینک ما ده تن به اینجا آمده ایم و دروغ نمی گوییم ، این تکلیف شاقی است ، ما در اینجا غریبیم .

چگونه سخن شما را باور کنم ؟ راه این

است که غله را ببرید ، اما قول بدهید که در نوبت بعد ، آن برادر کوچکتان را نیز بیاورید تا بدانم که آنچه گفته اید راست بوده است ، و گرنه در نوبت بعد ، از گندم خبری نیست .

برادران ماجرا را به پدر بازگفتند .

اما پدر ، در سفر بعدی آنان ، از فرستادن بنیامین خودداری می کرد . آنان سوگند خوردند که هر چه گفته اند عین واقعیت است . نیز قسم خوردند که بنیامین را سالم باز خواهند گرداند . یعقوب گفت :

شما سالیان پیش ، در مورد یوسف نیز قسم می خوردید ، اما او را از من گرفتید !

پدر ، این بار فرق می کند ، ما برای تهیه آذوقه به سفر خواهیم رفت و اگر تو بنیامین را ندهی عزیز مصر ما را دروغگو خواهد پنداشت و به هیچ وجه نمی توانیم در این قحط خانمانسوز گندمی فراهم کنیم و بنیامین نیز همراه ما و شما از گرسنگی خواهد مرد !

پدر ، ناگزیر تن داد ، اما پیمانهای سخت گرفت و آنان سوگندهای بسیار و سنگین یاد کردند .

همین که یوسف چشمش به بنیامین برادر تنی خود افتاد ، در دلش غوغایی برانگیخته شد ، اما به روی خود نیاورد . یوسف ، برادران را ستود که به عهد خود وفا کردند . نیز میهمانی مفصلی به افتخار آنان ترتیب داد و سپس هر دو تن از ایشان را به خوابگاهی فرستاد ، به گونه ای که شب هنگام ، خود با بنیامین تنها ماند و تنها با او راز خود را در میان گذاشت .

آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و یوسف نخست از حال پدر پرسید . سپس گفت :

اما برادر ، هیچ به روی خود نیاور که من تو را شناخته ام . من می خواهم چاره ای بیندیشم و تو را نزد خود نگه دارم تا به خواست خدا پدر نیز نزد ما بیاید .

هر چه شما بگویید برادر .

فردای آن روز ، یوسف دستور داد که شتران یازده برادر را با غله بار کنند ، اما کیل شاهی را یعنی ظرفی که با آن گندم را پیمانه می کردند و از طلای خالص بود ، در بار شتر بنیامین گذاشتند ، نیز مقدار پولی را که هر یک از برادران برای غله خود پرداخته بود در میان بار او نهادند . سپس درست به هنگام حرکت ، ماءموران دورادور آنان را گرفتند و اعلام کردند که :

پیمانه طلای شاهی دزدیده شده و احتمالا یکی از شما آن را برداشته است !

ما این توهین را نمی بخشیم ، ما هر کاره باشیم دزد نیستیم ، ما همه پیغمبرزاده ایم !

غوغا برخاست و به یوسف خبر دادند و او که این ماجرا را خود به وجود آورده بود ، پا در میانی کرد و گفت :

این ماءموران را ببخشید به هر صورت ، پیمانه طلا گم شده است و آنان به وظیفه خود عمل می کنند . آخرین کسی که گندم خریده است شمایید . بنابراین رنجشی در شما به وجود نیاید . بگذارید اینان بارهای شما را بگردند . اگر پیمانه در بار شما پیدا نشد ، من همه این

ماءموران را پیش روی شما توبیخ و تنبیه سخت می کنم . اما اگر خدای ناخواسته ، پیمانه نزد یکی از شما بود ، آن وقت چه باید کرد ؟

هر یک از ما که پیمانه را دزدیده باشد در اختیار شما . می توانید او را نزد خود نگاه دارید و به هر چه صلاح می دانید عمل کنید . ما می دانیم که هیچ یک از ما دزد نیست !

ماءموران ، بارها را یکایک گشتند و چنان که از پیش انتظار می رفت ، پیمانه را در بار بنیامین یافتند !

فرزندان یعقوب ، از دهشت ، نزدیک بود قالب تهی کنند . همه روی دست و پای یوسف افتادند که :

به جای بنیامین ، هر یک از ما و یا حتی هر چند نفر از ما را که می خواهی نگاه دار ، اما این یک را رها کن ، زیرا پدر پیر ما از غصه خواهد مرد ! ما با سوگندهای سخت به او قول داده ایم که بنیامین را صحیح و سالم برگردانیم . اینک با چه رویی نزد او برویم ؟

خود می دانید ، پیمانه در بار بنیامین پیدا شده است و همو باید بماند .

یهودا ، عاقل ترین فرزندان یعقوب ، به برادران گفت :

من که رو ندارم در چشم پدر نگاه کنم . من هم در مصر خواهم ماند . به این ترتیب ، علاوه بر آنکه از سرنوشت بنیامین اطلاع خواهیم داشت ، پدر نیز این بار فرزندی غیر از فرزندان راحیل را موقتا از دست می دهد . شاید این کار زمینه سوءظن

او را به همه ما اندکی کم کند !

حال یعقوب بعد از شنیدن ماجرا گفتن ندارد . پیر مرد ، تنها و آخرین یادگار راحیل را نیز از دست داده بود و شگفتا که همچنان بیشتر بر یوسف می گریست ، چندان که کور شد .

قحط بیداد می کرد و زندگی چنان بر خانواده یعقوب تنگ شده بود که ناگزیر ، برای سومین بار ، به مصر رفتند . این بار پول چندانی هم نداشتند . آنان به یوسف گفتند :

- به ما ترحم کن ! اگر ممکن است برادرمان بنیامین را هم به ما برگردان !

یوسف ، دیگر تحمل را جایز ندید و به آنان گفت :

- آیا به یاد دارید که با برادر کوچکتان یوسف چه کردید و با آن کار ، چه بر سر او و چه بر سر پدر آوردید ؟

برادران که این سخنان را شنیدند همه با هم گفتند :

- آیا تو خود یوسفی ؟

همین که یوسف گفت : آری ، آنان از ترس نزدیک بود جان به جان آفرین تسلیم کنند . اما یوسف با کرامت پیامبرانه خود آنان را بخشید و سپس پیراهن خود را به برادران داد تا با آن ، چشم پدر را شفا دهند .

یعقوب ، پیش از آنکه برادران فرصت یابند چیزی به او درباره یوسف بگویند ، گفت :

- من بوی یوسف می شنوم !

برادران ، پیراهن یوسف را به او دادند و او بینایی و نیز آرامش خود را پس از سالیان دراز بازیافت و سپس با فرزندان خویش به مصر شتافت . (55)

شعیب (56)

تمام افراد شهر ، چنان احساس گرما می

کردند که گویی از درون آتش گرفته اند . آنان از گرما چندان به ستوه آمده بودند که نمی توانستند در خانه بمانند ! و شگفتا این حالت ، تنها در بت پرستان و مشرکان دیده می شد؛ آنان که سالهای سال در مدین ، به شرک و بت پرستی و کم فروشی مشغول بودند و هر چه پیامبر خدا شعیب آنان را از عذاب خدا می ترسانید ، نه تنها زیر بار نمی رفتند ، بلکه به آزار او و پیروانش نیز می پرداختند . از این بالاتر ، کار را به جایی رسانده بودند که با تهدید و تمسخر و وقاحت تمام به شعیب می گفتند :

- پس این خدای تو چرا سنگ از آسمان بر سر ما فرو نمی بارد تا تو از دست ما خلاص شوی ؟ ! ای افسونگر دروغزن ، چرا این قدر بر سخنهای بیهوده خود پافشاری می کنی ؟

اما پس از سالیان بسیار ، سرانجام خداوند ، آن روز آنان را به عذاب خویش مبتلا ساخته بود . همه منکران ، چه زن و چه مرد ، به جز کودکان ، چنان احساس گرما می کردند و چنان کلافه شده بودند که نمی توانستند در خانه بمانند !

از خانه ها به طور جمعی بیرون زدند و به دویدن پرداختند ! زبانشان از گرما بیرون افتاده بود و له له می زدند !

از دور ، در فضای آسمان بیرون شهر ، قطعه ابری را دیدند که سایه ای بزرگ بر صحرا افکنده بود . برای آنکه در آن سایه بیاسایند ، به آن سو دویدند . همگی در

آن سایه پناه گرفتند که ناگهان از همان ابر ، بارش سنگهای آسمانی آغاز شد و پیش از آنکه احدی بتواند بگریزد ، زیر رگبار سنگ ، همگی هلاک شدند ! شهر ، برای مؤ منان و شعیب و کودکان باز ماند و شعیب ، به ترتیب و تعالی دادن پیروان خویش پرداخت . (57)

موسی و هارون

موسی و هارون(1)

کودک در آغوش فرعون سخت بی تابی می کرد . فرعون او را تکان تکان می داد و بالا و پایین می انداخت ، اما کودک سه ماهه شیر می خواست ، گرسنه بود و ساکت نمی شد . حوصله فرعون سر رفته بود . به همسر خود گفت :

- تو که او را پیدا کردی ، خودت هم دایه ای برایش پیدا کن ! ببین مرا با هوسهای خود به چه کارهای وادار می کنی ؟

- اما تو خود نیز او را دوست می داری ، و گرنه هرگز حاضر نبودی لحظه ای او را در آغوش بگیری ، تا چه رسد به اینکه این طور او را سر دست بگردانی !

- خیلی خوب ، معلوم است ، هر کسی بچه ای به این کوچکی و زیبایی را دوست می دارد .

کودک واقعا زیبا بود . با اینکه سه ماهه بود ، اما درشت استخوان تر از بچه های دیگر می نمود . چشمانی سخت نافذ داشت و پیشانی بلند و خرمنی مو مثل دسته ای سنبل ! همسر فرعون او را از آب نهری که از نیل منشعب می شد و از کنار حیاط قصر می گذشت گرفته بود ، در حالی که در سبدی بزرگ بر سطح

آب شناور بود و بلند می گریست . از همان لحظه که او را دیده بود ، مهرش به دلش چنان نشسته بود که گویی فرزند خود اوست . او فرزند نداشت ، پس دوان دوان او را نزد فرعون برده و به الحاح و اصرار خواسته بود که او را به عنوان فرزند بپذیرد . فرعون گفته بود :

- آخر از کجا آمده است ؟ شاید فرزند یکی از همان اسرائیلیان باشد که کاهنان می گویند در همین سالها به دنیا می آید و مرا نابود می کند ؟

زن گفته بود :

- فرزندان پسر را که ماءموران و جاسوسان تو در همان لحظه ولادت می کشند ! این کودک ، دو سه ماهه نیز بیشتر است .

فرعون پذیرفته بود ، چرا که او نیز به کودک دل باخته و آن دو فرزندی نداشتند .

وقتی موسی به دنیا آمد ، مادرش او را تا سه ماه از چشم همگان مخفی نگاه داشت اما چندی بعد فرعون ، به رهنمود کاهنان ، دریافت احتمال تولد پسر موعود بنی اسرائیل که او را از قدرت برخواهد انداخت بیشتر شده است و لذا به تعداد جاسوسان و ماءموران افزود .

مادر موسی از دخترش که در دربار از ندیمه های همسر فرعون بود ، این خبر را شنید و بر جان کودک دلبند خود بیمناک شد . دیگر جای تاءمل نبود . پس چه می بایست می کرد ؟ خداوند از دل او گذراند که موسی را در سبدی بگذارد و به نیل بسپارد . خواهر موسی نیز ماءموریت یافت که سبد را دورادور زیر نظر بگیرد و ببیند

به چه سرنوشتی دچار خواهد شد .

خواهر موسی دیده بود که سبد ، در شاخه نهری افتاد که یک راست به قصر فرعون می رفت . برگشت و خود را به قصر رساند . از دور دید که همسر فرعون او را گرفت . هم فرعون و هم همسرش بر آن بودند که دایه ای بیابند تا او را شیر بدهد ! اما موسی پستان هیچ یک از زنان بچه دار و یا حتی زنان اسرائیلی را که بچه هایشان را به تازگی کشته بودند ، به دهان نمی گرفت ، سر بر می گرداند و همچنان از گرسنگی زار می گریست ! همسر فرعون ، کلافه شده بود :

- آخر کاری بکنید .

خواهر موسی که از دور اوضاع را زیر نظر داشت ، پیش رفت و گفت :

- مادر من که به تازگی فرزند خود را از دست داده ، بسیار خویش شیر است . فرزندان همسایه ها ، همه پستان او را می گیرند . اجازه می دهید که او را صدا کنم ؟

همسر فرعون ، با شتاب گفت :

- برو ، برو فورا او را بیاور !

کودک که بوی مادر را می شناخت و تا چند ساعت پیش در آغوش او بود ، به محض آنکه در آغوش او قرار گرفت ، آرام یافت و با ولعی خنده انگیز ، به خوردن شیر پرداخت . خواهرش ، در حالی که در چشمان مشتاق و آرام یافته همسر فرعون می نگریست ، گفت :

- نگفتم مادرم خوش شیر است ؟ ببیند چگونه با حرص و آرامش شیر او را می خورد ، طفلک

انگار از پستان مادر خود شیر می خورد !

سالها گذشت . موسی اینک جوانی رشید و برومند شده بود !

یک روز ، هنگامی که از بازار مصر به سوی قصر فرعون می رفت ، در راه صدای استغاثه مردی از بنی اسرائیل را شنید که مردی از کارکنان دربار فرعون با او گلاویز شده بود . موسی به نفع او وارد نزاع شد و مشتی به مرد فرعونی زد که جا به جا کشته شد . موسی که واقعا نمی خواست او را بکشد و تنها درصدد تنبیه او بود ، از خدا طلب مغفرت کرد و خداوند نیز از آن جهت که او در دفاع از مظلوم و هم ناخواسته چنان کرده بود ، او را بخشید ، اما معلوم نبود فرعون هم او را ببخشد ! آن مرد قول داد که موضوع را کتمان کند و به کسی نگوید .

اما فردا ، باز همان مرد ، در نزاعی دیگر با فرعونیان موسی را به یاری خواست ! موسی در حالی که آماده بود باز او را یاری کند ، با خطاب و عتاب به او پرخاش کرد که چرا هر روز با مردم گلاویز می شود ! مرد ترسید و گمان کرد که موسی می خواهد او را بزند ، از این رو فریاد برداشت :

- آیا می خواهی مرا هم مثل آن مرد فرعونی که دیروز کشتی ، بکشی ؟

بدین ترتیب ، مردم قاتل مقتول دیروزی را شناختند و راز برملا شد و فرعونیان که همه قدرت در دست آنان بود در صدد برآمدند تا او را بکشند . مردی از مقامات

بالا به موسی خبر داد که در پی کشتن او هستند و باید بگریزد و از شهر بیرون رود . موسی ، با وحشت از شهر گریخت .

او شبها راه می رفت و روزها پنهان می شد و استراحت می کرد . هشت شب ، به سوی مدین راه پیمود . روزهای آخر ، در روشنایی روز هم راه می رفت ، زیرا دیگر از قلمرو ماءموران مصری خارج شده بود . وقتی به مدین رسید ، نزدیک غروب بود .

در مدخل شهر ، چاه آبی بود و مردم ، با مشکهایی در دست ، بر سر آن انبوه شده بودند . هر کس می خواست زودتر از دیگران مشکهای خود را پر کند . دختران شعیب پیامبر نیز بر سر چاه بودند ، اما هر بار که می خواستند چرخه چاه را بگردانند ، نوبتشان را کسی دیگر می گرفت . موسی ، زیر درختی آن سوتر ، نشسته بود و به این منظره می نگریست . وقتی دختران شعیب چند بار پس زده شدند و نوبتشان از دست رفت ، موسی طاقت نیاورد و نتوانست آن ستم را تحمل کند . پیش رفت و به آنان سلام کرد و با قدرت کامل ، چرخ را به سرعت گرداند و آب کشید و مشکها را پر کرد و به آنان سپرد . سپس بی هیچ گفتاری ، به زیر درخت بازگشت و تن خسته و گردآلود خود را به آن تکیه داد و پاهای خود را دراز کرد و به استراحت پرداخت . اما حیران بود که کجا برود و از که غذا بطلبد

. در تمام مدت ، از میوه گیاهان وحشی بین راه سد جوع کرده بود . سخت احساس گرسنگی و ضعف می کرد . در آن شهر هم ، هیچ کس را نمی شناخت و پس به درگاه خداوند نالید که :

- پروردگارا : نیازمندم که چیزی بر من نازل فرمایی .

شعیب به دختران خود گفت :

- چه شد که امروز زودتر آمدید ؟

- امروز ، مرد مسافر خسته ای به ما کمک کرد . با آنکه پیدا بود راه درازی آمده و چشمانش از گرسنگی و خستگی به گودی نشسته بود ، اما بسیار قوی به نظر می رسید . در چشم بر هم زدنی ، مشکهای ما را پر کرد و بی آنکه به ما نگاه کند یا چیزی بگوید و یا توقعی داشته باشد ، رفت و زیر درخت رو به روی چاه نشست . پدر ، ما فکر می کنیم بهترین کسی است که می توانی اجیر کنی ، چون او در این شهر کسی را ندارد و اگر به او پیشنهاد کنی که برای تو کار کند و گوسفندانمان را به چرا ببرد ، خواهد پذیرفت . آدم امینی به نظر می رسید . تو که پسر نداری ، ما هم که از عهده کارها چندان برنمی آییم .

- راست می گویید ، یکی از شما زودتر برود و تا آن مرد از آنجا نرفته است او را به خانه بیاورد !

یکی از دختران شعیب نزد موسی رفت . او همچنان ، همان جا نشسته بود :

- پدرم مرا فرستاد تا تو را نزد او ببرم تا مزد آب کشیدنت

را بدهد .

موسی در راه از دختر خواست که پشت سر او بیاید . نمی خواست نگاهش به اندام فریبای دختر شعیب بیفتد . به او گفت که او را از پشت سر راهنمایی کند .

در خانه ، شعیب را مردی بزرگوار و نجیب و با کرامت یافت ، لذا راز فرار خود را با او در میان گذاشت ، شعیب گفت :

- دیگر به خود ترس راه مده ، زیرا خداوند تو را از ستمگران نجات بخشیده است .

شعیب ، یکی از دختران خود را به همسری به موسی داد و با او قرار گذاشت که هشت سال برایش کار کند و اگر خواست ده سال ، اما دو سال اضافه اجباری نبود . نیز قرار شد که از همان سال اول ، از میان گوسفندانی که به دنیا می آیند ، هرکدام که ابلق (سیاه و سفید) بود ، به عنوان اجرت از آن موسی باشد و هرکدام که یکدست سفید یا سیاه بود از آن شعیب .

به این ترتیب ، موسی در پایان ده سال کار که در کمال لیاقت و امانت انجام داده بود ، گوسفندان زیادی برای خود فراهم کرد . اینک موسی ، تصمیم داشت به وطن بازگردد .

راه بازگشت از بیابان طور سینا می گذشت و در همین صحرا ، موسی راه را گم کرد . همسرش آبستن بود و شب ، بسیار سرد . گوسفندان انبوه و همراهانش - از فرزندان و دیگران - خسته بودند و بیم حمله گرگ و حیوانات درنده می رفت . موسی هیچ آتشی به همراه نداشت تا دست کم همسر آبستنش

را گرم کند . در آن ظلمات و سرما ناگهان از دور ، شعله ای دید . به همسر و همراهان دیگر خود گفت :

- هر طور هست ، همین جا بمانید . من آتشی می بینم ، شاید بتوانم خبری از راه به دست آورم و یا دست کم آتشی فراهم کنم و شما را از سرما نجات دهم .

موسی ، با چوبدستی که با آن برای گوسفندانش از درختها برگ می تکاند و آنها را با آن به پیش می راند ، شتابان به سوی نوری که می پنداشت آتش است پیش می رفت .

ناگهان ، از درختی که نور از آن ساطع بود آوایی وهم انگیز اما زلال و شیرین ، با طنینی آسمانی برآمد که :

- ای موسی ! همانا من ((الله)) ، پروردگار عالمیانم !

موسی ، بهت زده ، بر جای ایستاد . گرمای شیرین و سطوت کلام الهی تا دورترین جای دلش دوید بر خود لرزید ، اما از گرمایی ویژه می لرزید !

همان صدا دوباره فرمود :

- این چیست که در دست داری ؟

موسی ، به سادگی و صفای چوپانان صحرا ، گفت :

- این عصای من است ، به آن تکیه می دهم و گوسفندان خود را با آن می رانم و برخی کارهای دیگر نیز انجام می دهم .

- آن را به زمین بیفکن !

موسی ، دهشتزده ، آن را به زمین انداخت . ناگهان ، عصا ماری سخت بزرگ و ترسناک شد . کم مانده بود که موسی از ترس ، فریاد بکشد . بر جای نماند و پا به فرار گذاشت . اما

صدا ، او را بر جای خود میخکوب کرد :

- نترس ! من با تو هستم . پیامبران در پیشگاه من ، از چیزی نمی هراسند . دوباره آن را بردار ، همان عصا خواهد بود .

موسی ، به فرمان پروردگار ، دست پیش برد و تا انگشتانش بدن وحشتناک و عظیم مار را لمس کرد ، دیگر بار عصا در مشتش بود سپس پروردگار فرمود :

- اکنون دست خود را در گریبان فرو بر و برون آر !

موسی چنان کرد . ناگهان ، تمام صحرا از نوری درخشان روشن شد ، چنان که گویی در آن سوی دست او آفتاب برآمده بود !

موسی ، به پیامبری خداوند برگزیده شده بود .

موسی فرمان یافت تا به رسالت الهی به سوی فرعون عازم شود . اما او که از جست و جوی فرعونیان به خاطر قتلی که کرده بود با خبر بود ، به خداوند عرض کرد :

- پروردگارا ، تو می دانی که من یک تن از فرعونیان را ناخواسته کشته ام .

نیز از خدا خواست که :

- پروردگارا ، سینه مرا گشادگی ده و بر حوصله ام بیفزای و کارم آسان ساز و لکنت از زبان من برگیر تا گفتار مرا دریابند . نیز برادرم هارون را پشتیبان من گردان !

خداوند دعاهای او را مستجاب کرد و به هارون الهام شد که از مصر بیرون رود و به استقبال برادر بشتابد . او در همان وادی طور به برادر رسید . موسی ، با گامی مطمئن و قلبی آرام و سرشار از ایمان ، به سوی مصر روانه شد .

پروردگار فرمان داده بود که

موسی حق تربیت و نگهداری فرعون را از او در کودکی به جا آورد و با او به نرمی سخن بگوید و رسالت خود را با او به تدریج گزارد :

- ای موسی ! همراه برادرت سوی فرعون روید ، آیات مرا برای او و قوم او ببرید و دعوت حق را به تدریج به او ابلاغ کنید و به او بگویید : ما رسولان خداوندگار توایم ، و از او بخواهید که دست از ستم و آزار بنی اسرائیل بردارد .

موسی و هارون(2)

مردم مصر ، در دوران حکومت فرعون وقت ، به دو دسته کاملا متمایز تقسیم می شدند : عده ای از بنی اسرائیل که خداپرست بودند و دیگران قبطیان و فرعونیان که بت می پرستیدند و فرعون را .

بنی اسرائیل ، خاصه پس از اعلام خطر کاهنان مبنی بر تولد پسری که فرعون زمان را از میان خواهد برد ، به شدت تحت ستم و شکنجه و آزار قرار داشتند و گروه مستضعف مصر به شمار می رفتند . از رسالات موسی یکی هم ، نجات آنان از استضعاف بود .

رفتار نرم موسی و بیان گرم هارون ، در فرعون اثری نبخشید و در جواب دعوت موسی گفت :

- اگر در بنی اسرائیل کس دیگری با من چنین می گفت جای شگفتی نبود ، اما تو چرا چنین می گویی ؟ آیا به خاطر نمی آوری که تو در دامن من بزرگ شده ای و بر سفره من نان خورده ای ؟

- امام بدان که ورود من به خانه تو بر اثر ستم خود تو بود . اگر تو فرزندان بنی اسرائیل را

نمی کشتی مادرم ناچار نمی شد مرا به آب بسپارد و خداوند مرا به خانه تو رهنمون نمی شد . پس منتی بر من نداری !

- تو از همان زمان ناسپاس بودی ، ایا تو نبودی که یکی از یاران ما را کشتی ؟

- من او را به عمد نکشتم ، او ستم می کرد و من برای دفاع از یک ستمدیده و با استغاثه او به او حمله کردم و تصادفا کشته شد . تازه برای همین کار ناخواسته ده سال از ترس تو دربدری کشیدم ، تا امروز که خدا نعمت را بر من تمام کرد و اعجاز و پیامبری به سرزمین خود و به دعوت نزد تو بازگشتم و تو را به اطاعت از ((رب العالمین)) می خوانم !

- این ((رب العالمین)) دیگر کیست ؟

- پروردگار تو و نیاکان تو و پروردگار همه آفریدگان ، کسی که همه موجودات را آفریده است و همه آسمان و زمین را .

- هیچ کس از من قدرتمندتر نیست ، اگر جز من کسی را معبود بدانی ، تو را به دار خواهم آویخت !

- من در حمایت پروردگار خود هستم و از تهدید تو نمی ترسم ، اما از تو می پرسم که اگر من معجزه ای آشکار بیاورم که تردیدی به جای نگذارد ، باز هم مرا تهدید خواهی کرد ؟

- اگر راست می گویی ، بیاور !

موسی نگاهی به درباریان فرعون کرد و سپس عصای خود را به زمین افکند . ناگهان ماری چنان عظیم و دهشتناک شد که فرعون از ترس به خود لرزید ، اما خود را نباخت و

پرسید :

- معجزه دیگر چه داری ؟

موسی دست در گریبان برد و به در آورد و نوری چنان روشن از دست او درخشید که می توانست تا افقهای درو ، همه جا را روشن و چشمها را خیره کند .

فرعون ، همچون هر قدرتمند خودکامه دیگر ، از خواب سنگین کبر و نخوت بیدار نشد و از آنجا که هم خود و هم دیگران را می فریفت فریاد زد :

- این دو (موسی و هارون) ، تنها دو جادوگرند و من در میان پیروان خود بهتر از آنان دارم .

سپس خطاب به موسی گفت :

- روزی را تعیین کن تا جادوگران و ساحران من به تو نمایش بدهند !

موسی روز عید عمومی شهر را که همه فراغت دیدن این زورآزمایی را داشتند ، تعیین کرد .

ساحران هر چه از نیرنگ و جادو داشتند به میدان آوردند ، به گونه ای که انبوه عظیم مردم کنجکاو ، صحنه را انباشته از توده ای بزرگ از انواع ریسمانها و وسایل سحر و افسون و جادو و شعبده دیدند ! آنها به موسی گفتند :

- آیا تو آغاز می کنی یا ما شروع کنیم ؟

- شما شروع کنید .

آنان به یکباره در وسایل و ابزار خود افسون دمیدند و ناگهان به نظر آمد که هزاران مار و افعی در میدان ، به سوی موسی می لولند . نزدیک بود ترس در دل موسی راه یابد ، ولی پروردگار توانا به او آرامش عطا فرمود . سپس موسی عصای خود را فروافکند . ناگاه ماری چنان عظیم پدیدار شد که شعله نگاه هراس انگیزش دل شیر را آب

می کرد ، بدنی پیچاپیچ و ستبر داشت که هر بیننده ای را به وحشت می انداخت . آنگاه به امر حق ، دهان گشود ، همه آن مارهای جادویی را یکجا فرو بلعید .

ساحران ، چون خود از حقیقت کار خویش آگاه بودند ، از هر کس دیگر زودتر و بهتر دانستند که مسئله عصای موسی یک شعبده یا جادو نیست و مار افسای این مار ، خداست . آنان به یقین رسیده و حق را از باطل بازشناخته بودند . پس یکصدا به خدای موسی ایمان آوردند .

فرعون ، از حشم ، در حال انفجار بود . او ، خطاب به آنان ، فریاد زد :

- آیا پیش از آنکه من به شما اجازه دهم ، به خدای ایمان آورده اید ؟ اینک خواهید دید که به خاطر این گستاخی ، دستها و پاهایتان را ، چپ و راست خواهم برید و بر نخلها به دارتان خواهم کشید !

اما آنان بر بال ایمان به پرواز در آمده بودند و اندک هراسی از این تهدیدها ، به دل راه نمی دادند .

فرعون در مشورت با کارگزاران سیاسی خود ، چاره را در مرگ موسی دید . اما مؤ من آل فرعون (58) ، او و یارانش را پند داد و حجت را بر آنان تمام کرد و یادآور شد که کشتن پیامبر خدا نارواست و بهتر است که به خدای یگانه ایمان آورند و دست از لجاج بکشند ، اما این نصیحتها کمترین فایده ای نبخشید .

فرعون تصمیم گرفت بر آزار بنی اسرائیل که قوم موسی بودند و به او ایمان آورده بودند بیفزاید

و موسی را از میان بردارد . چون خبر به موسی رسید ، شبانه و بی سروصدا ، همراه با قوم خود از شهر به سوی بیت المقدس خارج شد . خدا نیز یاری کرد و تا فرعون و فرعونیان خبردار شوند ، آنان صحرایی وسیع و بزرگ را پشت سر گذاشته بودند . اما دریا را در پیش رو داشتند و کشتی نداشتند . هم در آن زمان ، فرعونیان که از فرار آنها آگاه شده بودند ، از پی آنها می آمدند .

در میان قوم موسی ، آنان به مرحله ایمان روشن به پروردگار نرسیده بودند سخت بیمناک شدند . کودکان و برخی زنان نیز بسیار می ترسیدند . این ترس وقتی به اوج خود رسید که ناگهان از دور ، سیاهه سپاه عظیم فرعون که به سرکردگی خود او به پیش می تاخت ، نمودار شد . دیگر ، تا مرگی دستجمعی و فجیع ، بیش از یک میدان و چند دقیقه فاصله نبود . در این میان ، یوشع بن نون (59) که از یاران موسی بود فریاد برداشت :

- ای موسی ، چاره چیست ؟ دیگر تا مرگ زمانی نمانده است !

- من ماءمور شده ام که به دریا بزنم ، اما نمی دانم چگونه !

به ناگاه وحی رسید :

- با عصایت به آب دریا بزن !

موسی بی درنگ عصای خود را بر آب زد . ناگهان از همان جا ، لجه کبود آب دو پاره شد و هر پاره بر هم انباشت و سطح زیر دریا میان آنها آشکار شد . نیز مانند این راه ، یازده راه به

موازات یکدیگر در دریا شکافت و به این ترتیب ، برای دوازده تیره بنی اسرائیل دوازده راه در دریا پدید آمد . قوم موسی ، از آن راهها گذشتند . فرعونیان که پشت سر آنها حرکت می کردند ، با دیدن آن منظره و به اغوای فرعون ، آن معجزه را از فرعون پنداشتند . و چون بین خود و بنی اسرائیل فاصله ای نمی دیدند ، آنان نیز در همان راه ها اسب تاختند . اما همین که به میانه راه رسیدند ، به امر پروردگار ، کوهموج لجه ها به هم برآمد و همگی حتی فرعون ، غرق شدند .

خداوند جسد فرعون را به خشکی افکند تا سست ایمانها و کسانی از بنی اسرائیل که مرگ و حقارت فرعون را باور نداشتن به خود آیند و آن ذلت و خواری را به چشم ببینند و بدانند که از آن همه غرور و کبر و جبروت تو خالی اینک جز کالبدی ورم کرده و بی دفاع و ذلیل بر جای نمانده است !

بنی اسرائیل ، از یوغ قرنها ستم رها یافته بودند و در صحرای سینا به خوش نشینی و کوچ از جایی به جای دیگر ، روزگار می گذرانیدند . تا اینکه حضرت موسی (ع) به خدا عرض کرد کتابی فرو فرستد که بر اساس آن در امور دنیوی و اخروی عمل شود و امت سرگردان نماند . خداوند فرمان داد تا او خویشتن را هر چه بیشتر پاکیزه سازد و سی روز روزه بدارد ، آنگاه به وعده گاه او در طور بیاید تا پروردگار با او تکلم کند و الواح

مقدس را به او ارزانی فرماید . موسی که از روحیه امت خود آگاه بود و احتمال می داد آنان بعدها نزول الواح الهی را انکار کنند ، هفتاد تن از برگزیدگان قوم خود را به همراه برد تا شاهد این لطف الهی باشند . او در غیبت خویش برادر خود هارون را به زعامت قوم گماشت ، سپس به میقات رفت . نخست قرار بود که سی روز دور از قوم خود در میقات باشد ، اما خداوند امر فرمود که ده روز دیگر بماند .

امتی که قرنها زیر سلطه فرعون های مصر زیسته و فطرت الهی خود را در آن محیط شرک و فساد تا حد زیادی از دست داده بود ، آمادگی فریب خوردن داشت . از همین رو ، در سی و یکمین روز از غیبت موسی ، سامری ، مرد گمراهی از بنی اسرائیل ، به فکر پیشوایی افتاد :

- ای مردم ! موسی دیگر باز نمی گردد ! شما تاکنون از او خلف وعده ندیده بودید . پس او راه را گم کرده و در دره های کوه طور از دست رفته است . ما از او خواسته بودیم که خدا را از جانب ما ببیند . حال که دیگر نخواهد آمد ، به من الهام شده است تا خدایی بسازم که هر کس می تواند آن را ببیند . هر چه طلا با خود دارید به من بدهید تا از آن موجودی بسازم - مثلا گوساله ای - که خود صدا برآورد !

- عالی است . . . عالی است . این خدایی خواهد بود که می توانیم

آن را ببینیم .

هارون ، سراسیمه خود را به جمع آنان رساند و گوشزد کرد که :

- ای قوم غافل ! چرا پیمان خود را با موسی می شکنید از خدا بترسید ! خداوند شما را از بلای فرعون و قومش نجات بخشید و آنان را غرق کرد . چرا این قدر جهالت و عناد می ورزید ؟ بدانید که موسی خواهد آمد و آنگاه . . .

- ساکت شو ! موسی دیگر بر نخواهد گشت و ما هر طور که خود می خواهیم خدا را می پرستیم !

هارون و اندک یاران مؤ من او هرچه کوشیدند تا آنان را از آن کردار شوم بازدارند ، سودی نبخشید . ناگزیر برای پیشگیری از تفرقه بیشتر و خونریزی و ایجاد دو دستگی ، از آن قوم کناره گرفتند .

در همین هنگام موسی در کوه طور به شرف تکلم با پروردگار نائل آمده بود :

- خداوندا ! قوم من از من خواسته اند تا تو را رؤ یت کنم !

- مرا هرگز نخواهی توانست دید ، حتی طاقت دیدن تجلی مرا بر کوه نخواهی داشت . روی بگردان و آن کوه را در سمت دیگر خود بنگر !

به محض آنکه موسی به آن جانب رو گردانید ، تجلی الهی کوه را منفجر کرد و از هم پاشید و آن را در زمین فرو برد . موسی ، از هول عظیم این تجلی از هوش رفت ! و پس از مدتی که به عطوفت الهی به هوش آمد . خدای را تنزیه کرد . سپس خدا به او الواح را ارزانی داشت و او در پایان چهل روز

، خود را به قوم رساند ، در حالی که خداوند او را آگاه کرده بود که برخی از افراد قوم او ، در امتحان الهی و در خلال ده روز اضافه ای که بدون آگاهی قبلی غیبت کرده بود ، از دین او برگشته و گوساله پرست شده اند !

همین که موسی از راه رسید ، سر و ریش برادرش هارون را با خشم گرفت و به شماتت گفت :

- چرا با شمشیر به جان این مشرکان نیفتادی ؟ چرا اجازه دادی که آنان آزادانه شرک بورزند ؟

- برادر : قوم تو به اغوای سامری دست به این کار زدند و من از ترس خونریزی و دو دستگی ، سکوت اختیار کردم .

موسی سامری را فراخواند و پرسید :

- چگونه توانستی صدای گوساله را درآوری ؟

سامری که در برابر خشم الهی موسی و سطوت پیامبرانه او خود را کاملا باخته بود گفت :

- قدری خاک از جای پای فرشته ای که در جریان غرق شدن فرعون دیده بودم برداشتم و به پیروی از هوای نفس ، وقتی که گوساله را با ذوب طلاهای قوم ساختم ، بر آن افشاندم و گوساله به صدا در آمد !

موسی قوم خود را مورد ملامت قرار داد . آنان در پاسخ گفتند :

- اگر گوساله به صدا در نیامده بود ما فریب سامری را نمی خوردیم !

موسی گفت :

- شما به خود ستم کردید !

- برای جبران این ستم چه باید کرد ؟

- همه کفن بپوشید و نزد خداوند توبه کنید و آماده مرگ شوید ! آنگاه موسی به فرمان خدا مقرر داشت تا دوازده هزار تن از

کسانی که گوساله را نپرستیده بودند با شمشیرهای آخته به جان مشرکان بیفتند . آنها عده ای از آنان را کشتند . سپس موسی و هارون از درگاه خداوند به تضرع خواستند بر آنان ببخشاید . خدا آنان را بخشود و موسی مژده عفو به بازماندگان داد و همه کشتگان را که به نوبه خود مورد رحمت الهی واقع شده بودند به عنوان شهید به خاک سپرد . اما در مورد سامری فرمان چنین شد که تا آخر عمر کسی با او سخن نگوید و از مراوده و داد و ستد محروم بماند و در آخرت نیز جای او دوزخ باشد .

مدتی از غائله سامری گذشت و از سوی خداوند فرمان آمد که موسی قوم خود را سرزمین نهایی ، سرزمینهایی دیگر کوچ دهد و در آنجا بنی اسرائیل حیثیان و کنعانیان را از شهر با جنگ برانند و خود آن نواحی را به جنگ آورند .

اما قومی که هرگز در برابر ستمهای فرعون مقاومت نکرده بودند ، اینک با شنیدن کلمه ((جنگ)) ، روحیه خود را باختند و فرمان خدا را ، با وقاحت بسیار ، زیر پا گذاشتند :

- ما تنها وقتی به آن شهر خواهیم رفت که مردم گردنکش آن ، خود ، شهر را قبلا خالی کرده باشند !

و این سخن آخر آنان بود .

موسی به خدا شکایت برد و خدا فرمان داد که آنان را به حال خود واگذارد تا چهل سال در همان بیابانهای سینا سرگردان بمانند و آنگاه پس از مرگ سالخوردگانشان نسل جوان آنان در سختی آبدیده و سلحشور بار بیاید و همراه دو تن از

مؤ منان ، به سرزمین مقدس کوچ کنند . (60)

ذوالکفل(حزقیل) (61)

سومین پیامبر بعد از موسی ، حزقیل (ذوالکفل) بود . حزقیل ، پیامبری بود با خردی تابناک و صبری شگرف در ردیف ادریس و اسماعیل .

در روزگاری که او بر عده ای از بنی اسرائیل پیامبری می فرمود ، دشمنی خطرناک از پادشاهان قلمرو مجاور او ، به بنی اسرائیل حمله ور شد .

آن بزرگمرد ، بنا به وظیفه پیامبری ، امر به جهاد و دفاع فرمود و مردم به فرمان او گردن نهادند ، اما سخت با اکراه .

میدان جنگ ، در هامونی بیرون شهر واقع بود که از دو طرف ، هم از ناحیه دشمن و هم از جانب یاران حزقیل ، به تپه هایی منتهی می شد .

حزقیل ، سپاه خود را در برابر دشمن به دقت آراست ، به سبک جنگهای آن روز ، طلایه در پیش ، میمنه و میسره در دو جانب ، قلب در وسط و عقبدار در پشت سر و سپاه او فرق در سلاح بود ، با تیغهای آخته و زوبین و تیر و نیزه . اما سپاه دشمن بیشتر و آماده تر به نظر می رسید .

ضعف ایمان در سپاه حزقیل از یک سو و قدرت ظاهری سپاه دشمن و پچ پچ ها و دمدمه های یاءس آور منافقان از سوی دیگر ، کم کم آرامش را از سپاه حزقیل گرفت و آنگاه ، پیش از آنکه جنگ آغاز شود ، نخست سربازان از مؤ خره سپاه گریختند و سپس تمام لشکر رو به فرار گذاشت .

حزقیل ، هر چه آنان را به مقاومت

دلیرانه در برابر دشمن تشویق کرد ، سودی نبخشید . آنان ننگ و خواری را بر دلیری و بردباری ترجیح دادند .

دشمن که حریفی در برابر خود نیافت ، از همان راه که آمده بود بازگشت . حزقیل سپاه خود را نفرین کرد و خداوند همه آنان را ، با اسبهایی که بر آن سوار بودند ، هلاک فرمود . حزقیل که از پس سپاه روانه بود ، آنان را در صحرای پیش روی ، هلاک شده یافت . منظره دلخراش هلاکت آن سپاه انبوه از یک سو و راءفت و مهربانی پیامبرانه حزقیل از سوی دیگر ، دل او را سخت به درد آورد و با خداوند به مناجات پرداخت :

- پروردگارا ! هر چند من بر آنان خشمگین شدم و آنان از فرمان مقدس جهاد تن زدند . اما به هر حال از بندگان تو و پرستندگان ذات بزرگوار و عزیز تو بودند . از تو به تضرع خواستارم که بر آنان رحمت آوری و ایشان را ببخشایی !

خداوند بزرگ و مهربان ، دعای آن بزرگوار را پذیرفت و همه آنان را ، دیگر بار زنده ساخت . (62) (63)

الیاس ، پیامبر خدا ، در کنار بازار روز ، در میدان شهر ، بر سکویی سنگی ایستاده بود و خطاب به مردم شهر ، با شور و حرارت ، سخن می گفت :

- ای بنی اسرائیل ، چرا به تقوا و پرهیزگاری روی نمی آورید ؟ آیا سزاوار است که بت ((بعل)) را که از خویش هیچ اراده یا ندارد و ساخته دستان خود شماست ، بپرستید و از پرستیدن خدای

بزرگ ، خدای یکتا که بهترین آفرینندگان است ، خدایی که همه ما را آفریده است و اختیار زندگی و مرگ ما در دست اوست ، خودداری کنید ! ؟

یکی از کسانی که دور او جمع شده و به سخنان وی گوش می دادند ، فریاد زد :

- چرا دروغ می گویی ؟ خدایی را که تو از آن نام می بری چه کسی دیده است ؟

دیگری ، سخن را از دهان اولی ربود و گفت :

- این سخنان تو ، جز خیالهایی باطل نیست که از اندیشه خود تو جوشیده است .

نسیمی ملایم می وزید و گیسوان بلند پیامبر خدا الیاس را نوازش می کرد ، امام توان آن را نداشت که قطره های درشت عرق را روی پیشانی بلند و گشاده پیامبر خدا خشک کند . او همچنان با حرارت و پرشور ، موعظه می کرد :

- قدری به تاریخ قوم خویش یعنی بنی اسرائیل بیندیشید . پدران شما آیا پیامبر بزرگ حضرت موسی را نیز تکذیب نکردند ؟ آیا پدران شما فریب سامری را نخوردند و به پرستش گوساله تن در ندادند ؟

من به شما پند می دهم که ((الله)) را که پروردگار شما و پروردگار پدران نخستین شماست ، بپرستید و از پرستیدن بت دست بردارید . مرا دروغگو می نامید ، اما بدانید که من راستگویم و اگر به سوی خدای یکتا بازنگردید و همچنان به بت پرستی ادامه دهید ، به عذاب الهی دچار خواهید شد . . . .

من بر عاقبت شما ، بیمناکم .

بدینگونه ، سالها و سالها الیاس علیه السلام و جانشین او الیسع (66)

آن قوم را با شکیبایی پیامبرانه ، با راءفت و بردباری ، از شرک و پرستیدن ((بت بعل)) پرهیز می دادند و به پرستش خداوند یکتا دعوت می کردند .

جز شماری اندک ، که فطرت الهی آنان مسخ شده بود ، کسی به آنان نگروید و ایشان را تکذیب هم می کردند . . . و آزار هم می رساندند . . . و عذاب الهی در راه بود . (67)

- ای سموئیل نبی ! باید فکری برای اداره حکومت کرد . تو پیامبر مایی و ما تو را دوست می داریم ، اما امت ما فرمانروای جنگجو نیز می خواهد ، فرمانروایی که فنون زرم بداند و سپاه آماده کند و بر ما حکم براند !

این خواسته بنی اسرائیل از سموئیل نبی بود . زیرا آنان دشمن خود شکست خورده و صندوق مقدس (68) را از دست داده بودند .

- شما سست عنصر و بی وفایید . می ترسم روز جنگ ، فرمانروای خود را تنها بگذارید .

- دشمن ، ما را از دیارمان بیرون رانده است . آیا گمان می کنی باز هم سستی خواهیم کرد ؟

-پس بگذارید از خداوند دستوری در این باره برسد .

خدا فرمود :

- من طالوت را به فرمانروایی آنان برگزیده ام . و اگر چه تو او را نمی شناسی ، او خود نزد تو خواهد آمد .

طالوت ، در آن سوی سرزمین امت سموئیل ، در مزرعه ای با پدر خود کار می کرد . او قامتی بلند و سینه ای عضلانی و بازوانی ستبر و گردنی کشیده و چشمانی نافذ داشت . روزی ،

در جست و جوی چارپایی گمشده ، همراه با شبانی از مزرعه پدرش ، در کوهپایه های نزدیک سرزمین سموئیل ، سرگردان شد . او به دنبال چارپایی گمشده ، سه روز از مزرعه پدر دور شده بود .

- بیا برگردیم ! می ترسم پدر نگران ما بشود !

- می دانی کجاییم ؟ ما اکنون در سرزمین بنی اسرائیل و در خاک امت سموئیل نبی هستیم . . . چطور است حال که تا اینجا آمده ایم ، نزد سموئیل برویم و از او راهنمائی بخواهیم و بپرسیم که چارپای ما کجاست ؟

سموئیل در میان امت خود ایستاده بود و پیام خداوند را برای آنان بازگو می کرد :

- خداوند به من فرمود که . . .

اما سخن بر لبانش نیمه تمام ماند ، زیرا درست از روبه روی او مردی درشت استخوان ، با قامتی بلند و نگاهی ژرف و بازوانی ستبر ، همراه با مردی دیگر ، پیش می آمد .

سموئیل بی درنگ دریافت که باید طالوت باشد ، پس جمله خود را چنین تمام کرد :

- آری ، خداوند به من فرمود که این مرد را که طالوت نام دارد به پادشاهی و فرمانروایی شما برگزینم !

همان قدر که مردم در شگفتی افتادند ، طالوت که اینکه به نزد سموئیل رسیده بود در شگفتی ماند . او گفت :

- اما من تنها یک روستایی ساده ام ، چارپای خود را گم کرده و آمده ام تا از سموئیل نبی یاری بخواهم . شاید آن را پیدا کنم و نزد پدر خود بازگردم .

- چارپای خود را خواهی یافت . اینک به فرمان

خدا تو را به فرمانروایی مردم خود منصوب می کنم !

برخی از مردم با تحقیر و تفرعن به طالوت نگاه کردند :

- اگر قرار باشد هر کس از راه برسد پادشاه ما شود ، ما در بین خود افراد شایسته تری داریم .

سموئیل گفت :

- اما به خاطر داشته باشید که این فرمان خداست !

- چه نشانه ای بر صحت این امر داری ؟

- نشانه آن است که صندوق مقدس همین امروز و به برکت آمدن طالوت ، به امت ما باز می گردد . . . . از آن سو !

همه به سویی که او نشان داد نگاه کردند ، اما ظاهرا چیزی پیدا نبود .

سموئیل ادامه داد :

- پشت آن تپه .

همه به آن سمت دویدند و پس از آن که از تپه بالا رفتند ، ارابه ای دیدند که چند گاو آن را آرام آرام می کشیدند . صندوق مقدس ، در آن ارابه بود .

طالوت از همان آغاز فرمانروایی ، هوشمندی و لیقات خود را نشان داد . همه آماده مبارزه با دشمن بودند ، اما طالوت فرمان داد تنها کسی لباس رزم بپوشد و در سپاه او اسم بنویسد که به هیچ چیز دلبستگی نداشته باشد :

- هر کس که نامزد دارد و در آستانه ازدواج است ، در سپاه من نیاید . هر کس که معامله نیمه کاره ای انجام داده و منتظر اتمام آن است ، نیاید ، هرکس که در فکر سود و زیان و کار و بار زندگی است ، نیاید .

پس از فراهم آمدن سپاه ، طالوت پیروان خود را یک بار دیگر ، به

هنگامی که به سوی لشکر دشمن خود جالوت می رفتند ، آزمود :

- تا یک ساعت دیگر ، به نهری می رسیم که آبی زلال و گوارا در آن جاری است . هیچ کس اجازه ندارد بیش از یک کف آب از آن بخورد !

اما تنها کسانی که ایمانی استوار داشتند از فرمان او اطاعت کردند و بیش از یک کف ننوشیدند . به این ترتیب ، سپاه دو دسته شد و او همه آن کسان را که سخن او را گوش داده بودند جدا کرد ، ولی دسته دوم را نیز در کنار سپاه خود به جنگ برد .

اینک به جالوت ، سرکرده سپاه کفر ، با لشکری عظیم و سلاحی سنگین ، روبه روی طالوت و سپاه او ایستاده بود .

بزدلان و سست ایمانها ، با دیدن سپاه انبوه جالوت و به ویژه برز و بالای غول آسای خود جالوت ، بسیار ترسیدند . اما در میان سپاه طالوت ، با ایمان هم کم نبود : پیر مردی از امت سموئیل ، سه فرزند خود را با طالوت به جنگ گسیل کرده بود و به فرزند کوچک تر که نوجوانی بیش نبود فرمان داده بود که مطلقا در جنگ شرکت نکند و تنها خبرهای دو برادر را به پدرشان ببرد .

روزی که نبرد آغاز شد ، به رسم آن زمان ، جالوت خود تنها به میدان آمد و مبارز طلبید . هر که برای نبرد به میدان رفت ، برنگشت . این نوجوان که نامش داود بود و جانی آتشناک از ایمان داشت ، نزد طالوت آمد :

بگذارید من نیز به جنگ

او بروم !

تو با این بی تجربگی و کم سالی ، بی درنگ شهید می شوی .

من آماده هستم ، در چنین جنگی ، آدمی به پشتوانه سن و سال خود نمی جنگد ، با ایمان خود می جنگد .

چنان شورانگیز و قاطع و با اصرار سخن گفت که طالوت ناگزیر پذیرفت و فرمان داد تا بر او جوشن بپوشانند و بر سرش خود بگذارند و به او سلاح بدهند . اما نوجوان نپذیرفت :

من با فلاخن خود می جنگم . من با همین فلاخن ، پیش از اینکه به این جنگ بیایم ، در کوهستان خرسی را که به گله پدرم حمله کرده بود کشته ام . مهم این است که بتوانی سنگ فلاخن را با دقت به جای درست بکوبی !

بی اختیار احترام طالوت نسبت به شهامت و پاکی و صداقت این جوان برانگیخته شد و در حالی که با لبخندی تشویق آمیز او را تحسین می کرد گفت :

تو جوان شایسته ای هستی ، امیدوارم پیروز شوی .

جالوت ، پر از باد نخوت ، به تحقیر تمام به داود گفت :

پسر جان ! می دانی چه می کنی و به جنگ که آمده ای ؟ آن هم بی هیچ سلاحی ؟ برگرد ، حیف است که در آغاز زندگی به دست من کشته شوی .

من با ایمان خود می جنگم و نیازی به سلاح ندارم . اکنون خواهی دید که به کمک پروردگار خود ، با همین فلاخن ، دمار از روزگار تو در خواهم آورد .

داود سنگی درشت در فلاخن گذاشت و گونه راست جالوت

را نشانه گرفت و طناب فلاخن را در دستهای کوچک خود چرخاند و چرخاند و چون سنگ از انرژی گریز ، سرشار شد ، انگشت را از حلقه بند فلاخن آزاد کرد و سنگ ، زوزه کشان ، چون شهاب ، هوا را شکافت و گونه راست جالوت را خرد کرد و خون بینی و چشم و دهانش را پر کرد و هنوز به خود نجنبیده بود که سنگ دوم با همان شدت و قدرت ، استخوانهای گونه چپ را خرد کرد و سنگ سوم او را از اسب به زیر انداخت .

صدای هلهله از سپاه طالوت برخاست و لشکر جالوت مغشوش و آشفته شد و پا به فرار گذاشت . اما تیغهای جان ستان سپاه طالوت بسیاری از سپاهیان جالوت را تا دروازه مرگ تعقیب کرد و به هلاکت رساند .

داود ، پس از این دلاوری اعتباری عظیم یافت و طالوت ، دختر خود را به همسری به او داد . نیز پس از طالوت ، جانشین او شد و به پیامبری رسید (69) .

داود حکومتی الهی بنیاد و در دوران حکومت او همه از عدالت و امنیت برخوردار بودند ، چندان که حیوانات و پرندگان نیز از آزار مردم در امان بودند . او در کمال نظم ، پیامبری و فرمانروایی می کرد . و گفته اند که صدایی بسیار خوش داشت و چون در محراب ((زبور)) می خواند ، پرندگان دور او جمع می شدند . (70) (71)

سلیمان (72)

داود ، پادشاه و پیامبر پیر بنی اسرائیل ، مجلس قضا آراسته بود تا به شکایت یکی از افراد امت خود رسیدگی کند

. بزرگان قوم و برخی از فرزندان داود ، از جمله کوچک ترین فرزند او سلیمان که کودکی دهساله بود ، در مجلس حضور داشتند .

داود به شاکی گفت :

به طور خلاصه شکایت خود را بیان کن !

من کشاورزم و در زمین خود گندم می کارم . امسال ، یک دو روز مانده به فصل درو ، این مرد گله دار همه محصول مرا از بین برد . او گوسفندان خود را شبانه در مزرعه من رها کرد و آنها تا صبح تمام مزرعه را پایمال کردند .

سلیمان ، به مردی که در کنار شاکی ایستاده بود و مغموم و بی صدا و اندکی با شرم گوش می داد ، گفت :

آیا تو گفته های این مرد را تاءیید می کنی ؟

آری ، ای پیامبر خدا !

بسیار خوب ! اگر گفته او را تاءیید می کنی ، باید خسارت او را بپردازی !

آنگاه خطاب به یکی از صاحبنظران مجلس خود گفت :

شما مزرعه را دیده ای و تعداد گوسفندان را می دانی ، خسارت وارد به مزرعه چه قدر است ؟

داود گفت :

بنابراین ، می توان حکم کرد که این مرد همه گوسفندانش را به عنوان خسارت به او بدهد !

مرد کشاورز شادمان شد . مرد گله دار ، به نوبه خود تن به قضا داد ، چرا که داود در مقام پیامبر الهی ، هر حکمی می کرد ، یقینا نادرست نبود . (73)

حاضران آماده می شدند مجلس را ترک کنند که ناگهان فرزند خردسال داود ، یعنی سلیمان از جای برخاست و خطاب به آنان گفت

:

حکمی که پدرم داده اند اگر چه درست است و ناروا نیست ، اما گمان می کنم می توان حکم دیگری داد . حکمی که هر چند کار را بی درنگ فیصله نمی دهد ، اما در عوض نتیجه بهتری خواهد داشت .

پدرش داود که آثار نبوغ و شایستگی را از کودکی در او دیده بود ، با خوشرویی گفت :

بگو فرزندم !

من فکر می کنم بهتر است مزرعه و زمین از بین رفته را در اختیار صاحب گوسفندان قرار دهیم و گوسفندان را در اختیار صاحب اصلی مزرعه ، تا مرد گله دار که زیان وارد آورده زمین را با تلاش و سرمایه خود دوباره کشت کند . در این مدت ، صاحب مزرعه از شیر و پشم گوسفندان استفاده کند ، اما در عین حال در تعلیف و نگهداری آنها کوتاهی نکند . بعد مزرعه خود را تحویل بگیرد و گوسفندان را بازپس دهد . اگر در این مدت گوسفندی تلف شد ، قیمت یا عین آن را بپردازد و اگر اضافه شد که همچنان مال گوسفنددار اصلی است .

همه ، از راءی هوشمندانه و عادلانه در شگفتی ماندند ، اما داود هیچ تعجب نکرد . او سلیمان را خوب می شناخت و می دانست که خدا به او حکمت و هوشمندی بسیار عطا کرده است .

به همین روی ، سلیمان را از میان تمام فرزندان خویش به جانشینی خود برگزید و خداوند نیز او را به پیامبری انتخاب فرمود .

چون داود به نزد پروردگار بازگشت ، بنا به وصیت او سلیمان به سلطنت و پیامبری رسید .

خداوند ، حکمت

و حشمت به سلیمان عطا فرمود . باد و عناصر طبیعت ، در اختیار او بود . همه انواع آفریدگان پروردگار ، از جمله جن ، در اختیار و زیر سلطه او و در خدمت او بودند . او از زبان جانداران و پرندگان نیز آگاه بود و جانداران او را می شناختند و از حشمت و سلطنت او با خبر بودند . حتی موران ، از عظمت و سطوت او خبر داشتند . یک روز که از راهی می گذشت ، دریافت که موری همگنان را از لشکر او و پایمال شدن زیر سم ستوران سپاه او ، برحذر می دارد .

سلیمان ، در دوران فرمانروایی و پیامبری خود ، به زیارت خانه کعبه شتافت .

یک بار در راه بازگشت از زیارت کعبه به شام ، در نزدیکی یمن ، سلیمان در جست و جوی آب برای اسبان سپاه خویش بود !

این هدهد ، باز کجا رفته است ؟

من در خدمتم ! ای پیامبر خدا .

برو بگرد ، ببین در اطراف این صحاری کجا آب وجود دارد ! دیر نکنی !

هدهد به پرواز درآمد و لحظه ای بعد از پیش چشم سلیمان ناپدید شد .

پس این هدهد کجا رفت ؟

هدهد آن قدر دیر کرده بود که کسی جراءت نمی کرد حرفی بزند .

سلیمان گفت :

اگر دوباره به نزد من بیاید ، سرش را از تن جدا خواهم کرد .

سرانجام ، بعد از تاءخیری طولانی ، هدهد پیدا شد .

کجا رفته بودی ؟

ای پیامبر خدا ! اگر چه دیر کرده ام ، اما خبری آورده ام که بی

گمان با شنیدن آن از تاءخیر من چشم پوشی خواهید کرد .

بگو ! می شنویم .

در جست و جوی آب ، این صحرا را پشت سر گذاشتم و چون آبی بیافتم به پرواز ادامه دادم . پس از مدتی ، خود را در سرزمین سبا (74) دیدم ، سرزمینی که در آن زنی به نام بلقیس (75) حکومت می کند . از این رو کنجکاو شدم و در آنجا چندان ماندم که دانستم آنان از ثروت و نعمت بسیار زیادی برخوردارند ، اما متاءسفانه همه آفتاب پرستند !

راست گفتی ، خبر بسیار جالبی است . این امر وظیفه ما را سنگین می کند . ما باید او و قوم او را به خدا پرستی دعوت کنیم . اکنون به او نامه ای می نویسم ، تو آن را به نزد او ببر و پاسخ او را با خود بیاور . ما به سوی سرزمین خویش به راه خود ادامه می دهیم .

هدهد نامه را یک راست به قصر بلقیس برد و پیش روی او انداخت و خود در گوشه ای منتظر ماند تا از ماجرا آگاه شود .

بلقیس که ملکه ای زیبا و با حشمت و متین بود ، نامه را گشود و چنین خواند : ((این نامه از سلیمان و به نام خدای بخشاینده بخشایشگر است . با من از سر ستیز برنخیزید و با تسلیم نزد من بشتابید .))

بلقیس موضوع را در شورای بزرگان به بحث گذاشت :

اکنون چه باید کرد ؟

ما تو را به رهبری خود برگزیده ایم و به درایت و لیاقت تو اعتماد داریم

. هر چه خود صلاح می دانی ، همان کن !

من برآنم که نامه از جانب فرمانروایی مقتدر است ، تا کسی به قدرت خویش ایمان نداشته باشد به این استواری سخن نمی گوید . بهتر آن است که ما هدایایی نزد او بفرستیم تا فرستادگان ما او را ببینند و ارزیابی کنند ، که اگر به راستی قدرتمند باشد ما نیز بیهوده خود را به درد سر نینداخته باشیم .

هر چه آن ملکه صلاح بدانند ، درست است .

هدهد که از مسائل آگاه شده بود ، بی درنگ به سلیمان خبر آورد و همه ماجرا را با او باز گفت .

سلیمان دستور داد تا هنگامی که سفرای بلقیس بیایند قصری بسیار بسیار با شکوه برای او بسازند و چنان آن را با قیمتی ترین و زیباترین تزیینات بیارایند که هدیه آورندگان خجل شوند !

هنگامی که فرستادگان بلقیس به قصر سلیمان رسیدند ، از شکوه و زیبایی آن بسیار به شگفتی افتادند . سلیمان ، با مهربانی بسیار آنان را پذیرفت . آنان گفتند :

ما رسولان بلقیس هستیم و تمنا داریم هدایای ما را بپذیرید ! سلیمان هدایای آنان را یک یک دید . آنگاه گفت :

من از دیدار شما شادمان شدم و مقدم شما را گرامی می دارم ، اما از پذیرفتن هداياتان معذورم . خداوند به من پادشاهی و نبوت عطا فرموده است و من از نعمت و حشمت بیکرانی برخوردارم . خواهشمندم هدایا را برگردانید و بگویید کسی چون من که از همه گونه نعمت پروردگار برخوردار است نباید با پذیرفتن این هدایا از گفتن حق بازماند .

با احترام می گویم که او و همه بزرگان قوم و تمام مردم او باید ایمان آورند و خدای یگانه را بپرستند ، و گرنه با لشکری فراوان به سرزمین او خواهم آمد و او را با خواری وادار به پذیرفتن این آیین خواهم کرد !

بلقیس چون از خبر آگاه شد ، باز بزرگان را به شور طلبید و گفت :

فرستادگان ما می گویند که او به آنچه می گوید عمل می کند ، پس چاره ای جز قبول دعوت او نداریم . چه بهتر پیش از آنکه لشکر کشی کند ما خود به نزد او برویم تا از هرگونه برخوردی پیشگیری کنیم و با احترام و آبرومندی به سرنوشت خود تن بدهیم .

سلیمان چون شنید که بلقیس و همراهان او خواهند آمد ، به یاران خود گفت :

چه کسی می تواند تخت پادشاهی ملکه سبا را پیش از رسیدن او به نزد من بیاورد ؟ با این کار ، او خواهد فهمید که نیروی ما الهی و فوق بشر است و قلبا ایمان خواهد آورد .

عفریتی از جن گفت :

من آن تخت را پیش از آنکه شما از جای خود برخیزید می آورم .

آصف برخیا وزیر اعظم او که خداوند دانشی از کتاب خود به او عنایت کرده بود گفت :

ولی من آن را در یک چشم به هم زدن می آورم !

و بی درنگ ، تخت بلقیس ، عینا ، پیش روی سلیمان بود !

سلیمان گفت :

آن را به همان گونه که در قصر بلقیس گذاشته بودند کنار تخت من بگذارید . نیز دستور داد که در پیش

تختگاه ، آب نمایی از بلور چنان بسازند که درست مانند آب به نظر آید .

بلقیس و همراهان ، با استقبال سلیمان به قصر او در آمدند . به محض ورود ، بلقیس تخت خود را با همان تزیینات و ریزه کاریها در کنار تخت سلیمان دید . خواست به طرف آن برود ، اما دریافت که باید از آب نمایی کوچک بگذرد . تلاءلؤ نور در بلور چنان بود که او حرکت ملایم آب را در آب نما مشاهده می کرد . پس دامن را بالا زد تا از آب بگذرد ، اما پایش تر نشد . از همین رو سخت تعجب کرد و به نیروی الهی و نشانه های قدرت خداوند پی برد . پس دچار انفعال و شرم شد و به سلیمان و خدای او قلبا ایمان آورد و گفت :

- خداوندا ، من تاکنون به نفس خود ستم کرده ام و دیرگاهی است که خود از رحمت و نور تو محروم ساخته ام ، اینک با سلیمان در برابر تو تسلیم می شوم و از ژرفای دل به اطاعت از تو می پردازم ، همانا تو مهربانترین مهربانانی !

سلیمان در یکی از واپسین روزهای پرشکوه فرمانروایی و پیامبری ، فرمان داد که هیچ کس مزاحم او نشود :

- دیری است که ما به رتق و فتق امور مشغولیم . کارها نمی گذارد ما لحظه ای بیاساییم . امروز من بالای قصر می روم و در آنجا به تماشا می نشینم . هیچ کس ، حتی فرزندان و همسرم ، نباید مزاحم شوند ، تا خود پایین بیایم ! شنیدید چه گفتم

؟

- بلی ، عالی جناب .

سلیمان عصای خود را برداشت و از پله های طولانی قصر به ایوان بلندترین اشکوبه رفت و در آنجا به عصا تکیه زد و به تماشای پایین قصر پرداخت .

ناگاه در کنار خود جوان خوشرویی دید که به او لبخند زد !

- تو با اجازه چه کسی خود را به اینجا رسانده ای ، چگونه آمدی و کیستی ؟

- من با اجازه صاحب اصلی قصر آمده ام !

سلیمان دریافت که او عزرائیل است و از سوی خداوند برای قبض روح او آمده است . پس گفت :

- ما امروز را به استراحت اختصاص داده بودیم و اینک خداوند لقای خود را بر ما مقدر کرده است ، چه بهتر !

سلیمان ، برای چند روز ، همچنان تکیه زده بر عصا و در حالی که چشمان بی فروغش پایین قصر را می نگریست ، سر پا بود . اما هیچ کس جراءت نمی کرد به ایوان برود تا بداند که او روزهاست که مرده است ! فاصله چندان بود که کس نمی توانست در چشمان او غروب فروغ را دریابد . پس به امر خداوند ، موریانه ها انتهای عصای او را جویدند و فشار جسد عصا را لغزاند و سلیمان ، با آن حشمت بی مثال ، با چهره بر ایوان غلتید . در آن هنگام همگنان دریافتند دیری است که سلیمان مرده است ! (76)

به خدمتگزار خود که دختر بسیار جوانی بود گفت :

- تا عصر برمی گردم ، می روم از باغ بالا قدری انگور و انجیر بیاورم .

- خدا به همراه ، مواظب خودتان باشید !

عزیر

، پشت سر چارپایش که دو سبد خالی از دو سویش آویزان بود پیاده راه می رفت . باغ قدری از شهر دور بود اما او خوشتر می داشت که راه را پیاده طی کند . چوبدستی خود را پشت گردن گذاشته و هر دو دست را از آرنج بر آن حمایل کرده بود . آرام راه می سپرد و به زمین که آهسته از زیر پای او فرار می کرد می نگریست . در این میان ناگاه استخوان کتف گوسفند یا حیوان دیگری سر راهش سبز شد ، دیدن استخوان ، اندیشه او را به دنیای دیگری برد :

- چگونه خداوند در قیامت ، استخوانهای جدا از رگ و پی و گوشت و خون را دوباره به هم پیوند می دهد ؟

و در سراسر راه ، این اندیشه ذهنش را به خود مشغول داشت .

اوایل پاییز بود . برگ درختان ، رنگ باخته بود ، اما باغ هنوز طراوت تابستانی خود را داشت . درختهای به و انار و انجیر ، سر در سر هم آورده و ساکت و بی صدا در آفتاب دلچسب پاییزی غنوده بودند . تاکها از سپیدارها بالا رفته و به گونه ای پیچ در پیچ ، خود را از شاخسارها آویخته بودند . انگورها ، در خوشه هایی زرد و طلایی و یاقوتی ، از لابه لای برگهای انبوه نمایان بود .

عزیر ، نان توشه را از درون یکی از سبدها برداشت و چارپای خسته خود را در میان قصیلهای وحشی کناره جویباری که از لابه لای درختان می گذشت رها کرد . سپس خوشه ای انگور تازه چید

و سفره نان توشه را زیر سپیداری آن سوتر پهن کرد و به خوردن ناهار پرداخت . بعد از صرف غذا ، می خواست روی سبزه ها استراحت کند ، اما راه بازگشت دراز و وقت تنگ بود . پس چارپا را آورد تا سبدهای خالی را از انگور و انجیر پر کند . وقتی هر دو سبد پر شد ، سفره خود را میان بار گذاشت و با چارپا از باغ بیرون آمد و به سوی خانه راه افتاد .

در راه بازگشت ، دوباره چوبدستی خود را به موازات شانه ، پشت گردن نهاده و دستها را از آن آویخته بود و همچنان ، چشم بر گامهای چارپای خود داشت که اینک زیر بار سنگین انجیر و انگور ، به سختی پا عوض می کرد و پیش می رفت .

باز همان اندیشه های صبح ، او را به فکر فرو برد :

- خداوندا ! من به تو ایمان دارم ، اما جمع شدن دوباره استخوانهای انسان یا حیوانی را که مرده و پوسیده است درک نمی کنم ! پروردگارا ، به راستی روح چیست و در کجای زنده پنهان است که چون از او رخت می بندد دیگر دست او تکان نمی خورد و از نای او صدا برنمی آید و در نگاه او طراوت نیست و خون او از گردش می ایستد و قلب او از تپش باز می ماند و گرمای پوست پرواز می کند و نفس از هرم و هوا می افتد و عضلات ، گیرودار را فراموش می کنند ؟

علت این همه را اگر در نمی یابم دستکم آثار آن

را در مردگان می بینم و حس می کنم . اما نمی دانم یک مرده تباه شده چگونه پس از سالیان سال همه استخوانها و اندامهای پوسیده خود را باز می یابد و دوباره زنده می شود . ایمان دارم . اما نمی توانم درک کنم .

عزیر چنان در فکر فرو رفته بود که ندانست چارپای بیچاره مدتی است به بیراهه افتاده است .

ناگهان ، در کنار خرابه های قریه ای خاک شده به خود آمد و دریافت که از راه منحرف شده است . پس چارپا را نگه داشت . عزیر خسته و بی رمق بود . با درماندگی ، به خرابه های بازمانده از آن قریه کهن که تا گردن در شن و خاک فرو رفته بود نگاه انداخت . به اطراف نیز نگاه کرد ، اما هیچ نشانی از آبادی به چشم نمی خورد . چاره ای نداشت ، باید آن راه دراز را دوباره باز می گشت . اما تصور طول راه بر او سنگینی می کرد . پس به دیوار کوتاهی که در کنارش بود تکیه داد . پایش را دراز کرد و چوبدستی را با دو دست در مشت گرفت و یک سر آنرا بر دوش خود نهاد و سر دیگر را ، پیش پای خود ، روی زمین .

چارپا ، روبروی او ، یکمتر آنسوتر ، زیر بار ایستاده بود . ریز نقش بود با موهای خاکستری در لعابی نامحسوس از رنگ شتری کدر رنگ زیر شکمش به سفیدی می زد .

عزیر ، نگاهی به چارپای خود انداخت و سپس به خرابه های اطراف نگریست و با خود

اندیشید :

در همین خانه که اکنون من به دیوار خراب آن تکیه داده ام ، روزگاری دور انسانهایی زندگی می کرده اند ، به هم عشق یا کینه می ورزیده اند ، همدیگر را دوست یا دشمن می داشته اند؛ اکنون حتی استخوانهای آنان هم بر جای نمانده است . . .

تاءمل در سرگذشت قریه و مردمانی که در آن زندگی می کرده اند ، دیگر بار به اندیشه های قبلی او جان داد و در آن حال و هوا بود که کم کم به خواب عمیقی فرو رفت ؛ گویی خود یکی از همان درگذشتگان بوده است .

دختر خدمتگزار ، هر چه منتظر باشد عزیر نیامد ! فردای آن روز با آشنایان و خویشاوندان عزیر به باغ رفت ، اما نه از عزیر اثری بود و نه از چارپای او .

سپس یک روز ، یک هفته ، یک ماه ، یک سال ، چند سال چشم به راه ماندند و از عزیر خبری نشد . همه از او دل کندند و تا درست یکصد سال تمام از آن ماجرا گذشت .

دیگر همه آشنایان و خویشاوندان و دوستان و همشهریان عزیر مرده بودند ، جز همان دختر خدمتگزار که پیر زالی یکصد و پانزده ساله شده بود ! او تنها در خاطرات دور خود از عزیر یاد می کرد و گاهی به یاد مهربانیهای او اشکی در دیده می گرداند . به یاد می آورد که تا پنجاه و چند سال پس از گم شدن عزیر ، هنوز به حوالی باغ می رفت و در جست و جوی نشانه ای از او بود . به

خاطر می آورد که در همان هنگام ، یک بار تا کنار خرابه های قریه ای متروک ، در اطراف راهی که عزیر رفت و آمد داشت ، رفته بود اما در کنار دیواری خراب و کهن جز استخوانهای بر جای مانده از یک انسان که انگار به دیوار تکیه داده بوده است و نیز استخوانهای سفید شده یک اسب یا الاغ ، چیزی نیافته بود !

عزیر وقتی زندگانی را باز یافت ، شبح فرشته ای را روبه روی خود دید . فرشته از او می پرسید :

- فکر می کنی چه قدر در کنار این دیوار مانده ای ؟

- چند ساعت یا حدود یک روز !

اما وقتی بیشتر به خود آمد ، اثری از چارپای خود و سبدهای انجیر و انگور ندید .

همان فرشته گفت :

- اما تو درست یکصد سال است که در همین جا بوده ای و آن استخوانها هم بازمانده چارپای توست . اکنون بنگر که خداوند چگونه آن را نیز جان می بخشد .

ناگهان عزیر با شگفتی بسیار دید که استخوانها ناپدید شد و چارپایش به همان حالت که یکصد سال پیش بود پیش رویش ایستاده است ، با همان بار انگور و انجیر ! پس بی اختیار به پروردگار سجده برد و عرض کرد :

- اینک می دانم که پروردگار بر هر چیز تواناست .

شهر بکلی دگرگون شده بود . نوع لباسها ، چهره ها ، ساختمانها ، خیابانها و کوچه ها تغییر کرده بود و با سختی بسیار ، خانه خود را پیدا کرد . در زد . پیر زالی دم در آمد . عزیر پرسید :

- اینجا

خانه عزیر است ؟

پیرزن ، از یادآوری عزیر به گریه افتاد و از اینکه کسی پس از سالیان نام او را بر زبان می آورد در شگفتی ماند و با حسرت پاسخ داد :

- آری ، اینجا خانه اوست ، اما خود او . . . . .

- من خود ، عزیرم ! خداوند مرا یکصد سال از دنیا برد و سپس دوباره به دنیا برگرداند .

پیرزن با ناباوری گفت :

- عزیر مستجاب الدعوه بود . اگر راست می گویی ، دعا کن که من نیز چون همان ایام جوان شوم !

عزیر دعا کرد و او نیز جوان شد . پس آنگاه نوبت به بازماندگان خانواده او رسید . آنان از او خواستند تمام تورات که پس از حمله بخت نصر (78) از میان رفته و حتی یک نسخه از آن بر جا نمانده بود برایشان بخواند . عزیر تورات را بی کم و کاست خواند و آنان سخن او را باور کرده اند . از آن پس عزیر از سوی خداوند نبی قوم خود شد و سالها امت خویش را به راه حق رهنمون گشت (79) .

بلند بالا بود و تکیده اما با چهره ای روشن و چشمهایی نافذ و درشت که سپیدیهای آن مثل صبح صادق و سیاهی های آن مثل تن شب بود .

مویی بلند و افشان داشت که همواره بر شانه مردانه اش آرمیده بود و گردنی به بلندای عزت و استواری اراده .

پیامبرانه می خرامید و می نشست و بر می خاست و می نگریست . شمرده و روشن سخن می گفت و فصیح و شیرین .

وقتی اندرز می

کرد ، انگار شیر تازه از لبانش می جوشید .

هرگز بلند نمی خندید اما شکوفه گلخنده ای شیرین را همیشه بر لب داشت ، مثل گل همیشه بهار .

اهل الفت بود و اهل انس ، و نام او ، یونس بود .

تمام مردم نینوا ، یونس را می شناختند ، شهر نینوا ، نسبتا جمعیت زیادی داشت ، با خانه هایی اغلب از گل و چوب خانه ها ، از تپه هایی بلند اطراف شهر چنان دیده می شدند که در سایبانی سبز از چتر نخلها آرمیده اند . شهر دارای یک میدان بزرگ بود . در قسمت بالای میدان ، یک تخته سنگ بزرگ قرار داشت که هیچ کس نمی دانست از چه هنگام و به وسیله چه کس در آنجا گذاشته شده است . طبق یک سنت که منشاء آن نیز معلوم نبود ، هر کس هرگاه می خواست سخنی ، پیامی یا خبری را به همگان برساند ، بر آن تخته سنگ می ایستاد و مردم بی درنگ در میدان جمع می شدند و به سخنان او گوش می دادند .

سالها بود که یونس هر روز عصر از خانه کوچک و فقیرانه خود به این میدان می آمد و بر تخته سنگ می ایستاد و به نصیحت و پند دادن می پرداخت :

- ای مردم ! تباهی و تیرگی نتیجه شرکتان به خداست . خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد . بت نپرستید ، و اموال خود را به باطل مخورید . تهیدستان و مستمندان را کمک کنید . بردگان ، مانند هر یک از شما در پیشگاه خداوند برابر هستند ،

آنان را میازارید ، با آنان مهربان باشید ، از اینکه با آنان بر یک سفره غذا بخورید ننگ نداشته باشید . . . .

دیگر همه سخنان او را تقریبا از بر داشتند ، اما چون بسیار مهربان بود و نیز فصیح و شیرین سخن می گفت ، هر روز دور تخته سنگ فراهم می آمدند و به سخنان گرم او گوش فرا می دادند ولی جز برخی از بردگان ، کمتر کسی در دل به سخنان او ایمان داشت . بردگان نیز اگر از دل به یونس گرویده بودند ، به خاطر ترسی که از مالکان خود داشتند ، به زبان نمی آوردند .

اما مسئله به همین جا پایان نمی یافت . تقریبا هر روز ، برخی از مردم نادان ، به هنگام سخنرانی یونس ، او را مسخره می کردند و گاهی کلامش را می بریدند و یا او را دشنام می دادند و یا حتی در پاره ای از موارد پاره سنگی کوچک به سوی او پرتاب می کردند .

نزدیک به سی سال از این وضع گذشت . مقاومت و مخالفت مردم عاصی نینوا با یونس علنی تر شده بود و آنان عرصه را بر او تنگ کردند . یونس ، دیگر از دشنامها و تمسخرها و عتابها و پرتاب سنگها خسته و دلریش بود . یک روز ، در راه بازگشت از میدان به خانه ، با دلتنگی بسیار با خدا مناجات کرد :

- خدایا ! من به راستی از هدایت این مردم ناامید شده ام . پروردگارا ، اکنون سالهاست که من ، چه در عمل و چه در گفتار

، آنان را به راه روشن تو رهنمون شده ام . اما حتی یک گروه کوچک هم از آنان به راه تو نیامد . پروردگارا ! تو می دانی که من در عمل اسوه بوده ام . مانند مستمندترین این مردم زندگی کرده ام . با همه مهربان بوده ام . هزاران بار برای پیرزنان و بردگان کم توان ، آب از چاه کشیده ام و به خانه هایشان رسانده ام . تقریبا هر روز برای به دست آوردن روزی و توشه روزانه خود چون بردگان در مزارع و نخلستانها کار کرده ام و هرگز از کسی چیزی نخواسته ام . هر جا مستمندی خانه ای می ساخت ، برای او رایگان خشت زدم ، گل آوردم و سنگ بر سنگ گذاشتم . به هنگام درو ، کشاورزان ناتوان را یاری رساندم .

پروردگارا ، اینان این همه را می دانند ، اما جز تنی چند ایمان نیاورده اند . هنوز هم مثل روزهای نخست ، شهر از بت پرستی و شرک و تیرگی و تباهی و ظلمت جور و سیاهی فحشا و منکر و پلیدی و نفاق و ریا و آز و ستم ، آکنده است !

خداوندا ! من دیگر خسته شده ام . . . پروردگارا ! من خسته شده ام !

پس از آن همه سال ، صبر پیامبر مکرم خدا به پایان آمده بود . یونس پس از آن مناجات ، هنگامی که به خانه محقر خود رسید ، رهتوشه ای و چوبدستی برداشت و نگاهی به بدرود و دریغ به خانه کوچک خود انداخت و سپس بی آنکه با کسی چیزی بگوید

، به طرف بیرون شهر به راه افتاد .

گریختن از مسؤ ولیت درخور پیامبران نیست ، هر چند ما به راستی به او حق می دهیم . اما آیا خداوند نیز می پذیرد ؟

یونس ، پس از چند روز راه سپردن ، به ساحل دریا رسید . و هنگامی رسید که یک کشتی پر از مسافر در حال حرکت بود . پس چوبدست خود را تکان داد و به سوی کشتی دوید . خوشبختانه برخی از مسافران او را دیدند و به ناخدا گوشزد کردند و کشتی ماند تا یونس نیز سوار شود .

هنوز چیزی از ساحل دور نشده بودند که نخست ابری دلگیری رخساره خورشید را پوشاند و سپس بادی کم و بیش تند ، امواج را به تلاطم انداخت .

در روزگار یونس ، بین دریانوردان رسم بود که اگر کشتی دچار طوفان می شد آن را نتیجه وجود یک بزهکار در کشتی می دانستند و اگر هیچ کس حاضر نبود اعتراف به بزهکاری خود بکند ، قرعه می انداختند و به نام هر کس می افتاد ، او را به دریا می افکندند .

طوفان بیشتر و بیشتر شد . موجها که نخست چون گاهواره ای کوچک کشتی را به این سو و آن سو مایل می کرد ، اینک چون کوههای سترگ پیاپی در می رسیدند و کشتی را چون پر کاهی بلند می کردند و ناگهان رها می ساختند . مسافران در هم می لولیدند و همه اشیاء و بارها در هم می ریخت . گویی در دریا آبستن طوفان مرگ بود .

ناخدا فریاد کشید :

- نام مسافران را بر پوست بنویسید

و قرعه بکشید . بزهکاری مشؤ وم در میان ماست و این طوفان شوم از اوست !

قرعه ، به نام آخرین مسافر بود :

- یونس !

ناخدا فریاد کشید :

- یونس کیست ؟

پیامبر خدا یونس ، پیش رفت و فرمود :

- منم .

همه در چهره پاک و نورانی او نگریستند . چنان از معصومیت و سادگی و صفا موج می زد که شرم کردند گناه امواج توفنده را به گردن او بیندازند .

ناخدا گفت :

- ما نباید در این کار اشتباه کنیم ، وگرنه وضع بدتر خواهد شد . تا سه بار قرعه می اندازیم !

چنان کردند و هر سه بار نام یونس بود .

یونس که همه امور را از مشیت خداوند می دانست ، بی درنگ دریافت که در معرض آزمونی الهی قرار گرفته است ، آزمونی که بی رابطه با فرار او از مردمش نیست .

پس صبور و متین ، تن به قضای الهی سپرد و او را به دریا انداختند .

یونس هنوز یک بار در آب غوطه نخورده بود که همراه با آبی فراوان در کام ماهی غول آسایی فرو رفت . دیگر هیچ امید نجاتی نبود ، جز تاریکی و ظلمت مرگ محسوس نبود . پس با خدای خود گفت :

- خداوندا ! هیچ خدایی جز تو نیست . پاکیزه باد نام تو . همانا من از ستمکاران بوده ام .

یونس دریافته بود که با فرار خود از میان امت خویش ، بر خود ستم کرده است .

زمانی بعد ، امواج مهر و رحمت الهی به حرکت درآمد و ماهی غول آسا یونس را به آبهای کم عمق کنار ساحل برد و

او را همان جا از کام بیرون داد . چشمان یونس دوباره روشنای آشنا را شناخت و پاهای خسته و مجروحش سختی زمین را در آبهای کناره ساحل حس کرد . برخاست و خود را کشان کشان به خشکی رسانید .

طوفان فرو نشسته بود و ساحل ، یکدست و بی گیاه ، تا افق کشیده بود . تنها ، کدو بنی در ساحل روئیده بود .

یونس با لباسهای خیس و پاره پاره و با تنی که جای جای خراشیده و خون از آن جاری بود ، خود را به سایه کدوبن کشانید و هنوز سر بر کدویی نگذاشته بود که از ضعف و زخم و زجر ، به خواب رفت .

در نینوا ، از فردای حرکت و هجرت یونس ، نخست حرکت و جنبشی و سپس بلوایی به پا شد .

ابتدا آنها که او ایمان آورده بودند - اگر چه بسیار کم بودند - نگران ، گمشدن او را به همگان اطلاع دادند . سپس پیرمردان و پیرزنان و بچه ها که همه از او نیکیها دیده بودند ، دلتنگی خود را از نبودن او بروز دادند ، کم کم بحثها برانگیخته شد ، هرکس خاطره هایش را می کاوید و چیزی درباره او می گفت . نگرانی از عدم حضور یونس رفته رفته بالا گرفت . برخی از پیرمردان پیشنهاد کردند که جوانان در دسته های مختلف تمام تپه ماهورها ، دشتها و دره های اطراف شهر را بگردند تا شاید او را بیابند .

به تدریج سرزنشها آغاز شد :

- ما قدر او را نشناختیم !

- او به خاطر حرف ناشنویها و تمسخرهای ما

، ما را رها کرد !

دیگر تقریبا هر روز مردم با حسرت جمع می شدند و یک نفر بر بالای تخته سنگ ، از او و نیکی و پاکی او سخن می گفت :

- مردم ! آیا کسی به یاد دارد که از یونس آزاری دیده باشد ؟ آیا جز این است که او مانند مستمندترین مردم با ما می زیست ، در غمهای ما شریک بود و از شادیهای ما بهره ای نداشت ؟ آیا کسی به خاطر می آورد که او چیزی برای خود خواسته باشد ؟ آیا برای گذران زندگی خود چون یکی از کارگران به سختی کار نمی کرد ؟

و مردم ، با سر ، سخنان او را تصدیق می کردند . آنگاه جوانانی که آن روز به نواحی مختلف اطراف گسیل شده بودند ، از راه می رسیدند و گزارش می دادند که از او اثری ندیده اند .

در یکی از همان روزها ، مردم در میدان شهر با حسرت و اندوه گرد آمده بودند و به سخنان مرد دیگری از اصحاب یونس گوش فرا می دادند . او گزارش جست و جوی دسته دیگری از جویندگان یونس را با اندوه و ناامیدی بیان می کرد . در جای همیشگی یونس بر تخته سنگ ایستاده بود و سخن می گفت . اما به ناگهان ، دستهایش را به شادی گشود و چهره اش از تابش شادمانی روشن شد و فریاد برآورد :

- الهی شکر . . . آنک پیامبر خدا یونس !

جمعیت ، یکپارچه به سویی که آن پیرمرد اشاره می کرد برگشت .

دیگر یونس به امت خویش پیوسته و

امت به خدای گرویده بود . نینوا ، همه گمشده های خود را بازیافته بود . (81)

معبد ، در جایی بلند بر دامنه تپه ای نیمه سنگی و نیمه خاکی در بیت المقدس قرار داشت . آنجا جای عبادت صالحان و مؤ منان بنی اسرائیل بود که از زمان موسی تا آن روزگار در آن به عبادت می پرداختند .

در آن زمان ، هیرودیس یهودی بر فلسطین حکومت می کرد . او اگر چه از بنی اسرائیل بود ، اما جز به حکومت خود نمی اندیشید و مردم ، عبادت راستین خدا و دین واقعی را در دیرها و معابد می جستند .

نبی خدا زکریا نیز بخشی از ساعات شب و روز را در آن معبد می گذرانید . اما پیامبران هر چند هم در روزگار جباران باشند ، پیوندشان را با مردم از دست نمی دهند .

زکریا ، با آنکه نود سال از عمرش می گذشت ، بیشتر اوقات را در مغازه خود در شهر می گذرانید تا هم روزی خود و همسرش را به دست آورد و هم در میان مردم باشد . او سخت مورد احترام و توجه مردم بود ، زیرا از دانش و حکمت و فضیلت برخوردار بود و ایشان را در امور سیاسی و اجتماعی و دینی راهنمایی می کرد .

زکریای پیر ، تا به معبد برسد ، حسابی به نفس نفس افتاده بود ، به ویژه که غذایی نیز با خود داشت که حمل آن برای پیرمردی چون او دشوار به نظر می رسید . او غذا را برای مریم می برد . مادر مریم او را

برای خدمت به دیر ، به آنجا فرستاده و زکریا اطعام او را به عهده گرفته بود تا مجبور نباشد عبادت و خدمت خود را ترک کند . اما هنگامی که به محراب مریم رسید ، دید که در کنار او غذا و میوه های تابستانی تازه قرار دارد . در شگفتی ماند و از او پرسید :

- دخترم مریم ! تو که از دیر بیرون نرفته ای ، رفته ای ؟

- نه .

- پس این غذاها و میوه ها را چه کسی برای تو آورده است ؟

به خصوص این میوه ها را که در این فصل پیدا نمی شود ؟ !

- خدای مهربان ، که همه عالم و تمام باغستانهای جهان و درختان و میوه ها را خود او آفریده است . به امر پروردگار توانا هر روز ، بی آنکه من خواسته باشم ، غذای من کنار من قرار می گیرد .

زکریا که خود پیمبر بود از پاکی و قداست آن دختر و قرب او نزد خداوند بسیار شادمان شد . و چون هیچ گاه خداوند به او فرزندی عطا نکرده بود ، از دلش گذشت که او نیز از خداوند توانا بخواهد تا به او و همسر پیرش فرزندی عطا کند .

پروردگار مهربان دعای زکریا را استجابت فرمود و به او مژده داد :

- ما به تو بشارت می دهیم به پسری که نام او یحیی است و هرگز کسی پیش از او بدین اسم نامیده نشده است .

- پروردگارا ، نشانه این رحمت چیست ؟

- نشانه آن است که سه روز سخن گفتن نتوانی و در آن سه روز با اشاره

سخن خواهی گفت .

یحیی به دنیا آمد و از همان اوان کودکی به مقام پیامبری رسید . او از تورات و احکام آن بیش از هر کس در زمان خود آگاهی داشت و بر اساس آن ، امور مزدم را اداره و امر به معروف و نهی از منکر می کرد .

او پیامبری است که خداوند در قرآن مکرم در مورد او فرموده است :

((درود بر او ، هنگامی که به دنیا چشم گشود و هنگامی که از آن چشم فرو بست و آن هنگام که دوباره زنده خواهد شد)) . (83)

دخترک آن قدر زیبا و معصوم می نمود که خدمتگزاران بیت المقدس ، در تکفل او از هم پیشی می گرفتند :

من از او چون جان خود نگاهداری خواهم کرد !

تو بیشتر از من از معبد خارج می شوی ، در حالی که من تقریبا شب و روز در اینجا به سر می برم ، من از او نگهداری خواهم کرد !

آقایان ، آقایان ! من شوهر خاله این کودک هستم و او خویشاوند من است . بعلاوه من نبی خدا هستم . من خود از این طفل سرپرستی خواهم کرد !

ولی من پیشنهاد می کنم که هر یک قرعه ای چوبی انتخاب کنیم و برویم پایین و چوبها را در آن نهر بیندازیم . زکریا هم بیندازد . چوب هر کس روی آب ماند ، سرپرستی طفل به عهده او خواهد بود .

بسیار پیشنهاد خوبی است ، برویم !

قرعه ، به نام زکریا شوهر خاله کودک افتاد . گویی همه چیز از روز نخست برنامه ریزی شده

بود تا این کودک معصوم در بیت المقدس ، در دامن زکریا و در محیطی روحانی پرورش یابد . مادرش نذر کرده بود که اگر خدا به او فرزندی بدهد ، او را به خدمتگزاری بیت المقدس بگمارد . دعای مادر مستجاب شد ، اما پیش از آنکه کودک به دنیا بیاید پدرش از دنیا رفته بود . کودک وقتی به دنیا آمد ، برخلاف انتظار مادر ، دختر بود . اما نذر ، نذر بود و می بایست ادا می شد . پس مادر با همه علاقه ای که به فرزند داشت ، او را از ناصره ، زادگاه کودک ، به بیت المقدس آورد و به بیت سپرد . او ((مریم)) نام داشت .

زکریا در جایی بلند از بیت غرفه ای برای نگهداری او فراهم آورد و کودک را در آن گذاشت و خود و همسرش به تربیت و کفالت او همت گماشتند .

مریم ، بزرگ و بزرگ تر شد ، تا به حدی که نوجوانی را پشت سر گذاشت و دختری جوان شد . او بسیار عفیف و بسیار عابد و بسیار دوستار خدا بود . خداوند نیز او را دوست می داشت ، چندان که غذای او را فرشتگان در کنار او می نهادند !

یک روز که شاید برای طهارت ، به جانب شرقی بیت در تپه های کنار شهر رفته و در پس حجابی دور از چشم نامحرمان برهنه شده بود ، فرشته ای به ماءموریت الهی ، با هیاءت بشر بر او ظاهر شد . مریم که تا آن لحظه آفتاب و ماهتاب هم او را در آن

حالت ندیده بودند ، خود را جمع وجور کرد و زبان به اعتراض گشود . ترسیده بود مبادا مردی باشد که فکر ناپاکی در سر می پروراند . ولی فرشته ، با صدایی ملکوتی به او گفت :

من از سوی خداوند ماءموریت دارم که فرزندی پاکیزه به تو ببخشم !

چگونه من فرزندی داشته باشم ، در حالی که دست هیچ بشری به من نرسیده است و من هرگز زن ناپاکی هم نبوده ام ؟ !

همین طور است ، اما بر پروردگار تو آسان است ، و این نشانه او و امری مقرر و ناگزیر است !

بدین گونه ، مریم باردار شد و این راز را از همگان مخفی داشت . او از همه دوری می گزید و خدا داناست که آن طاهره مطهره ، در طول نه ماه بارداری ، چه رنجها که از فکر و خیال برای پاسخگویی به مردم کشیده بود .

سرانجام ، درد زایمان او را در چنبره طاقتسوز خود گرفت . ناگزیر ، به جایی دور دست و خلوت در اطراف زادگاه خود ناصره رفت و آنجا به زیر درخت خرمای خشکی پناه برد . آهنگ استخوانسوز درد و شرنگ تلخ بی آبرو شدن و غم بی کسی و تنهایی ، او را سخت عذاب می داد . پس بی اختیار نالید :

ای کاش پیش از این ، مرده و از خاطره ها رفته بودم !

در همین هنگام ، در حالی که تمام تنش از فشار درد غرق عرق شده بود ، احساس کرد که چیزی از درون او رها شد . ناگاه ، صدای کودک نوزادش

را شنید :

مادر غمگین نباش ! نگاه کن ، خدا زیر پایت نهری روان کرده است . نیز این درخت نازک و خشکیده خرما را به سوی خود بتکان ، خواهی دید که خرمای تازه بر تو می افشاند . از این خرما بخور و از آن آب بیاشام و خشنود و دل آسوده باش . و اگر کسی را دیدی هیچ سخن مگو و به اشارت بفهمان که من امروز برای پروردگار خود نذر کرده ام که با هیچ سخن نگویم .

مریم ، نخست از گفتار فصیح این کودک نوزاد در شگفتی افتاد . اما چون در خاطر گذراند که بارداری او نیز از سوی خدا و به امر او و غیر طبیعی بوده است ، آرامش یافت .

قدر آسوده . از خرما خورد و از آب نوشید و چون رمقی یافت ، کودک دلبند خود را در آغوش گرفت و به خانه یکی از اقوام خود رفت . خویشان او ، با دیدن کودک ، آن هم در آغوش او که عمری جز پاکی و صداقت و عفت از او ندیده بودند ، بسیار تعجب کردند و با شماتت گفتند :

ای خواهر هارون ، پدرت که مرد بدی نبود و مادرت نیز بدکاره نبود . تو این کودک را بی شوهر ، چگونه دست و پا کرده ای ؟ !

مریم ، به آنان فهماند که نذر کرده است آن روز حرفی نزند . او به کودک اشاره کرد ، یعنی از خود او بپرسید !

یکباره صدای قهقهه ، از همه برخاست :

از خود او ؟ ازین بچه یکروزه ؟ ما

را مسخره کرده ای ؟ چگونه می توان با کودکی که در گاهواره است سخن گفت ؟ !

اما کودک ، به امر پروردگار ، فصیح و رسا به سخن در آمد :

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109